



داستان زندگی من

ویلیام ماریون برانهام

لس آنجلس، کالیفرنیا
۵۹-۰۴۱۹A

داستان زندگی من

ویلیام ماریون برانهام
لس آنجلس، کالیفرنیا
۵۹-۰۴۱۹A

My Life Story

William Marrion Branham
Los Angeles, California
59-0419A



www.bargozidegan.net

۱. چند لحظه سرهایمان را برای دعا خم کنیم.

پدر عزیز و آسمانی ما! حقیقتاً این افتخاری است که ما، به تو خداوند و نجات دهنده مان نزدیک می شویم. شنیدن این سرود حیرت آور و بی نظیر چه عظیمی ما را به وجد می آورد، زیرا می دانیم که تو چقدر عظیمی. و دعا می کنیم عظمت تو امروز بعد از ظهر درحالی که صحبت می کنیم به ما دوباره آشکار شود. این در قلب من قرار گرفته که برای نخستین بار بعد از سالهای زیاد، سعی کنم به زندگی گذشته بپردازم. و دعا می کنم که به من قوت بدهی و آنچه را که بدان نیاز دارم، خداوند! تا در این ساعت باشیم. و باشد تا تمام اشتباهات من در زندگی تنها یک قدمگاه برای پیشرفت دیگران باشد و آنها را به تو نزدیکتر کند. این را عطا کن خداوند! گناهکاران ردپاها را در این گذر ایام ببینند و به سمت تو هدایت شوند، اینها را به نام عیسی می طلبیم. آمین!

می توانید بنشینید.

۲. [برادر گلاور^۱ می گوید: "ممکن است قبل از اینکه شروع کنید، برای این دستمالها دعا کنید؟"] خوشحال خواهم شد. [آنها و اینها هستند که باید برایشان دعا شود.] بسیار خوب قربان! متشکرم. این مرد تقدیس شده، برادر گلاور، که چند سال است او را می شناسم، این افتخار را داشتم که دیروز غروب مدتی با او باشم. و او به من گفت...

Brother Glover¹

مدت کوتاهی می‌خواست استراحت کند و اکنون در سن هفتاد و پنج سالگی به خدمت خداوند باز گشته است. اکنون دیگر نیمی از آن احساس خستگی که قبل از شنیدن این خبر داشتم را ندارم. احساس خستگی می‌کردم، ولی، ولی فکر نمی‌کنم اینگونه باشد. اکنون او تعدادی دستمال را که درون پاکت گذاشته شده‌اند، جلوی من گذاشت.

۳. حال، هر یک از شما که از طریق رادیو به ما گوش می‌دهید، یا اینجا هستید. و مشتاق هستید یکی از این دستمالها را داشته باشید... انجس تمپل^۲ دائماً در حال توزیع این دستمالهاست. می‌توانید همین‌جا با انجس تمپل مکاتبه کنید و آنها بر آن دعا خواهند کرد. و من به شما اطمینان می‌دهم که این کتاب مقدسی است. این وعده‌ی خداست.

۴. و اگر تمایل داشتید تا من بر یکی از این دستمالها دعا کنم، خوشحال می‌شوم این کار را بکنم. تنها باید به آدرس صندوق پستی ۳۲۵ «۵-۲-۳»، در جفرسن ویل^۳ «ج. ف. ر. سن. و. ی. ل.» ایالت ایندیانا مکاتبه کنید. یا اگر شماره‌ی صندوق پستی یادتان نیست می‌توانید فقط بنویسید «جفرسن ویل». اینجا شهر کوچکی است، جمعیتی حدود سی و پنج هزار نفر دارد. همه آنجا مرا می‌شناسند، و خوشحال می‌شویم بر روی یک دستمال دعا کنیم و برای شما بفرستیم.

۵. و حال ما در انجام این امر موفقیت بزرگی داشته‌ایم، چون... شما به همراه آن یک نامه‌ی کوچک دریافت می‌کنید که افرادی در سراسر دنیا هر روز صبح ساعت نه، ساعت دوازده و ساعت سه در دعا هستند. و می‌توانید که سرتاسر دنیا این افراد باید چه ساعتی بیدار شوند تا این دعا را داشته باشند؟! پس اگر تمام این دهها هزار نفر و این هزاران ساعت، در همان ساعت دعاهای خودشان را برای این خدمت و بیماری شما به

^۲ angelus temple (عبادتگاه فرشتگان)
^۳ (J-e-f-f-e-r-s-o-n-v-i-l-l-e) Jeffersonville, Indiana

حضور خدا بلند می‌کنند، خدا نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. و اکنون ما، همان‌گونه که همیشه می‌گوییم، هیچ برنامه‌ای نداریم و هیچ مبلغی را مطالبه نمی‌کنیم. ما فقط... اگر بتوانیم به شما کمک کنیم، این چیزی است که بخاطرش اینجا هستیم. و ما... یک نفر در حال آوردن یک دسته‌ی دیگر از دستمالهاست.

۶. اگر دستمالی ندارید که بخواهید برای ما بفرستید، پس فقط برای ما بنویسید. اگر همین الآن به آن احتیاج ندارید، آن را در کتاب مقدس در اعمال باب ۱۹ بگذارید. آن‌وقت این مثل یک نوار سفید خواهد بود که برای شما فرستاده می‌شود، و راهنمایی اینکه چطور ابتدا به گناهانتان اعتراف کنید. و... (ممنونم)، چگونه گناهانتان را اعتراف نمایید. شما نباید هرگز قبل از اینکه با خدا صادق باشید، چیزی از خدا بگیرید. می‌بینید؟ سپس در این نامه شما را راهنمایی شده‌اید که همسایگانتان را و شبانانتان را به یاد بیاورید. اگر در قلبتان چیزی بر ضد کسی دارید، بروید و ابتدا آن را حل کنید، و برگردید. سپس دعا کنید. یک جلسه دعا در خانه‌ی خودتان برگزار کنید، و این دستمال را به لباس زیر خودتان وصل کنید، و به خدا ایمان داشته باشید. در همان سه ساعت معین هر روز، در سرتاسر دنیا افرادی در دعا خواهند بود. حلقه و زنجیره‌ای در دنیا.

۷. و حال این از آن شماست، کاملاً رایگان، فقط مکاتبه کنید. و، و ما برای دریافت پول یا توضیح برنامه‌هایی که داریم با شما مکاتبه نخواهیم نمود. ما می‌خواهیم که شما از این برنامه حمایت کنید. می‌بینید؟ پس شما... این برای بدست آوردن آدرس شما نیست. بلکه تنها یک همراهی در این خدمت خداوند است، که ما سعی در انجام آن داریم.

۸. حال، سرهایمان را خم کنیم. اگر از طریق رادیو به ما گوش می‌کنید، دستمالهایتان را همانجا بگذارید و درحالی که ما دعا می‌کنیم دست خودتان را بر روی آن بگذارید.

۹. خداوند عزیز! این تگه‌های پارچه را به حضور تو می‌آوریم. برخی از آنها به نظر

می‌رسد که لباس بچه باشد. چند زیر پیراهنی، یا یک جفت کفش کوچک، یا چیزهای دیگر. یک دستمال که برای معلولین و بیماران ارسال می‌شود. خداوندا! بر طبق کلام توست که ما این کار را انجام می‌دهیم. چون در کتاب اعمال می‌خوانیم. که از بدن خادم تو پولس، دستمالها و پارچه‌هایی می‌گرفتند، چون باور داشتند که روح تو با آن مرد بود. ارواح ناپاک از افراد اخراج می‌شد، و معلولیت و بیماری آنها را ترک می‌کرد، چون آنها ایمان داشتند. و خداوندا! ما اکنون می‌دانیم که پولس رسول نیستیم. اما می‌دانیم که تو هنوز همان عیسی هستی. و دعا می‌کنیم که تو ایمان این افراد را محترم بشماری.

۱۰. و این گفته شده است که وقتی اسرائیل، سعی می‌کرد تا از خدا اطاعت کند، در دامی گرفتار شده بود. دریا پیش روی آنها بود و کوهستان در سمت دیگر، لشکر فرعون هم در حال نزدیک شدن بود. و یک نفر گفت: "خدا از ستون آتش به پایین نظر کرد. با چشمانی خشمگین. و دریا بیمناک شده، خودش به عقب برگشت و راهی برای اسرائیل به سمت سرزمین وعده مهیا ساخت."

۱۱. اوه خداوندا! وقتی این پارچه‌ها و دستمالها به یادبود کلام زنده‌ی تو بر بدن بیماران گذاشته می‌شود، دوباره به پایین نظر کن؛ و باشد تا بیماریها بیمناک شوند. از خون پسر خودت، عیسی که برای این کفاره مرد، نظر کن. و باشد تا دشمن ترسیده و دور شود. تا این قوم بتوانند در وعده‌ی تو گام بردارند. اشتیاق و خواست تو فوق از هر چیز است؛ تا ما در سلامتی کامل شویم. این را عطا کن پدر! چون این را با گرایش در قلبمان می‌فرستیم. و این هدف ماست. این را به نام عیسای مسیح می‌فرستیم. آمین!

مشکرم برادر گلاور! مشکرم قربان!

۱۲. حال، امشب در بخش آخر این قسمت از این بیداری هستیم. نمی‌دانم که این پخش

خواهد شد یا خیر؟ اما تمایل دارم به شنوندگان رادیو بگویم که اگر پخش نشد، این یکی بهترین جلساتی بود که در طول سالهای زیادی داشتم. این یکی از جلسات مشترک بسیار متمایز و دوست داشتنی بود که در طول یک مدّت طولانی داشته‌ام.

۱۳. [برادری می‌گوید: "از ساعت چهار و ربع جلسه در حال پخش است برادر. در سرتاسر کالیفورنیای جنوبی و در جزایر و کشتیها، دارند به شما گوش می‌کنند. ما پیغامهایی از آنها دریافت کرده‌ایم. شما شنوندگان زیادی دارید، هزاران و ده‌ها هزار نفر."] متشکرم قربان! این خیلی خوب است. خوشحالم که این را می‌شنوم. خدا به همه‌ی شما برکت بدهد.

۱۴. و من قطعاً همیشه یک جای گرم در قلب خودم برای انجّلس تمپل دارم. چون برای انجیل تام عیسای مسیح می‌ایستد. و حال، به نظر می‌رسد که برای من شخصی‌تر باشد. اینگونه به نظر می‌رسد، بعد از جلسه، با دیدن افراد و روح خوبی که در آنهاست، خودم را بیش از پیش یکی از شما می‌دانم. خدا در دعای من به شما برکت بدهد. و... [جماعت کف می‌زنند] صمیمانه سپاسگزارم.

۱۵. خوب، این اعلام شده بود که من امروز به نوعی در مورد موضوع «داستان زندگی من» با شما صحبت می‌کنم. این، این برای من کار سختی است. در طول سالهای متممادی این نخستین بار است که می‌خواهم به این موضوع بپردازم. فرصت ندارم تا به جزئیات آن بپردازم، بلکه فقط بخشی از آن. من اشتباهات زیادی مرتکب شدم و کارهای زیادی انجام دادم که نادرست بود. آرزوی من این است که شما شنوندگان رادیو و کسانی که اینجا هستید، اشتباهات من را مرتکب نشوید، که برای شما سنگ لغزش باشد. بلکه برای شما مثل یک گذرگاه و کمکی برای عبور شما به سمت پیشرفت باشد، تا شما را به خداوند عیسی نزدیکتر سازد.

۱۶. سپس امشب، قرار است کارتهای دعا برای جلسه‌ی شفای امشب توزیع شود. حال، وقتی درباره‌ی جلسه‌ی شفا صحبت می‌کنیم بدین مفهوم نیست که می‌خواهیم کسی را شفا بدهیم. ما می‌خواهیم که برای افرادی دعا کنیم. خداست که شفا می‌دهد. او برای پاسخ به دعاها، نسبت به من بسیار رثوف بوده.

۱۷. چند وقت قبل داشتم با مدیر برنامه‌های یک مبشر بزرگ در اینجا صحبت می‌کردم، و این پرسش مطرح شد که چرا او برای بیماران دعا نمی‌کند؟ این مبشر به مدیر جلسات من پاسخ داد و گفت: "این مبشر به شفای الهی ایمان دارد، اما اگر او شروع کند به دعا برای بیماران، باعث لطمه زدن به خدمتش می‌شود. چون او توسط کلیساها حمایت مالی می‌شود. خیلی از کلیساها، خیلی از آنها به شفای الهی ایمان ندارند."

۱۸. خوب من برای این مبشر ارزش و احترام قائلم چون تلاش می‌کند که جایگاه خود را حفظ کند. البته جایگاه خود را. او شاید بتواند... من هرگز نمی‌توانم جای او را بگیرم و شک دارم که او هم بتواند جای من را بگیرد. همه‌ی ما یک جایگاهی در پادشاهی خدا داریم. همه‌ی ما به یکدیگر وصل هستیم. عطایای متفاوت، ولی همان روح. منظورم آشکارسازیهای مختلف اما همان روح است.

۱۹. و امشب جلسات آغاز خواهد شد... فکر کنم گفتند که کنسرت ساعت شش و سی دقیقه شروع می‌شود. حال، اگر خارج از ساختمان از طریق رادیو به این گوش می‌دهید، بیاید داخل تا به این گوش کنید. این... این زیبا خواهد بود، همیشه اینگونه است.

۲۰. اگر اینجا هستید و کارت دعا می‌خواهید، می‌خواهم بگویم که بلافاصله بعد از اتمام جلسه، به محض اینکه این جلسه به اتمام برسد، کارتها توزیع خواهد شد. چند لحظه قبل مطلع شدم که پسر من، یا آقای مرسییر^۴ یا آقای گواد^۵ کارتها را توزیع خواهند نمود.

فقط سر جای خود بمانید. به محض اینکه جلسه به اتمام برسد، سر جای خودتان بمانید تا بچه‌ها بتوانند به نوبت کارتهای دعا را هرچه سریعتر توزیع کنند. در بالکن، این طبقه، طبقه‌ی پایین یا هر جایی که هستید، فقط سر جای خودتان بمانید تا بچه‌ها بدانند که برای کارت دعا اینجا هستید. و بعد امشب ما برای بیماران دعا خواهیم کرد. و اگر خدا عقیده‌ام را تغییر ندهد می‌خواهم امشب در مورد موضوع «پدر را به ما نشان بده، که ما را کافی است» موعظه کنم.

۲۱. حال تمایل دارم یک بخش از کلام را بخوانم تا موضوع داستان زندگی را شروع کنم. و این را در کتاب عبرانیان باب سیزدهم یافتیم، این از اینجا حدود... شروع می‌شود. بله، می‌گویم که از آیه‌ی دوازدهم:

"^{۱۳} بنابراین عیسی نیز تا قوم را به خون خود تقدیس نماید، بیرون دروازه عذاب کشید ^{۱۴}لهذا عار او را برگرفته، بیرون از لشکرگاه به سوی او برویم. ^{۱۵} ز آنرو در اینجا شهری ما باقی نداریم بلکه آینده را طالب هستیم."

۲۲. حال، این به نوعی، خود موضوع است. چون می‌دانید اگر این یک داستان زندگی است، یا هر چیزی که مربوط به یک بشر است، آن را جلال نمی‌دهیم. خصوصاً گذشته‌ی یک انسان، اگر به تاریکی گذشته‌ی من بوده باشد. ولی فکر کردم. اگر بخشی از کلام را بخوانیم، خدا کلام برکت می‌دهد. من اینطور فکر می‌کنم.

"زانرو که در اینجا شهری باقی نداریم بلکه آینده را طالب هستیم"

۲۳. حال می‌دانم که شما خیلی شیفته‌ی لس‌آنجلس^۶ هستید. حق دارید که باشید. این یک شهر بزرگ و زیبا است. با تمام مُد و هر چه که دارد. بله، این شهر زیباست، آب و هوای خوب. اما این شهر نمی‌تواند دوامی داشته باشد. باید یک انتها داشته باشد.

۲۴. من در رم ایستاده بودم، جایی که پر بود از امپراطوران بزرگ و شهرهایی که آنها فکر می‌کردند جاویدان می‌سازند. اکنون باید بیست پا حفاری کنند تا حتی خرابه‌های آن را بیابند.

۲۵. من جاهایی بوده‌ام که قلمرو فراعنه بود، و اکنون باید زمین را حفاری کنید تا ببینید که این فرعون بزرگ کجا حکمرانی می‌کرده.

۲۶. همه‌ی ما دوست داریم که به شهر و خانه‌مان فکر کنیم. اما یادتان باشد، این نمی‌تواند دوام داشته باشد.

۲۷. وقتی من یک پسر بچه بودم، به سمت یک درخت افرا بزرگ می‌رفتم. در منطقه‌ی ما جنگلهای بسیاری هست. بعدها ما این درختهای افرا را آنجا داشتیم. قندِ افرا و آنچه ما بدان «افرای قندی» و «افرای بی قند» می‌گوییم. این درخت غول پیکر و عظیم، زیباترین درخت آنجا بود. وقتی از کار بر روی زمین و دروی محصول برمی‌گشتم خیلی دوست داشتم تا به سمت این درخت بزرگ بروم، زیر آن بنشینم و به بالا نگاه کنم. می‌توانستم عظمت آن را ببینم. شاخه‌های عظیمش را ببینم که در باد به این سمت و آن سمت می‌روند، با آن تنه‌ی بزرگ. و می‌گفتم: "می‌دانید! ایمان دارم که این درخت صدها و صدها سال اینجا خواهد بود." چند وقت قبل نگاهی به آن درخت پیر انداختم. تنها به یک مانع تبدیل شده است.

۲۸. «زانرو که در اینجا شهری باقی نداریم». نه! هیچ چیز بر زمین نیست که بتوانید به آن نظر کنید و دوام داشته باشد. این باید یک پایان داشته باشد. هر چیزی که فانی است باید به یک نافانی وارد شود. پس مهم نیست که ما چقدر خوب بزرگراه می‌سازیم و ساختمانهایمان را چقدر خوب بنا می‌کنیم. همه‌ی اینها باید از بین برود. چون چیزی نیست که بتواند دوام داشته باشد. تنها چیزی که ماندگار است، نادیده است.

۲۹. خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کردیم، به یاد می‌آورم. یک کلبه‌ی چوبی قدیمی که گل اندود شده بود. من... شاید خیلی از کسانی که اینجا هستند تابعال یک خانه‌ی گل اندود ندیده باشند. اما تمام آن با گل و لجن انباشته شده بود و کنده‌های تنومندی در آن به کار رفته بود. من فکر می‌کردم که آن خانه برای صدها سال باقی می‌ماند. اما می‌دانید! آنجایی که آن خانه قرار داشت اکنون فقط یک پروژه‌ی ساختمانی قرار دارد. این خیلی متفاوت است. همه چیز در حال تغییر است. اما...

۳۰. و من پدرم را می‌دیدم. او یک مرد کوتاه قامت و چارشانه بود، چارشانه و خیلی قوی. او یکی از قویترین مردان کوتاه قامتی بود که من می‌شناختم. من با آقای کوتس^۷ آشنا شدم. کسی که با او در چوب‌بری کار می‌کرد. او چوب‌بر بود. آقای کوتس که یکی از دوستان خیلی خوب من و یک شماس در اولین کلیسای پابتیست است، حدود یک سال قبل گفت: "بیلی! تو باید یک مرد واقعاً قدرتمند باشی." و من گفتم: "نه آقای کوتس! نیستم."

۳۱. گفت: "اگر به پدرت رفته باشی، اینگونه خواهی بود." گفت: "من، آن مرد را دیده‌ام که با حدود صد و چهل پوند^۸ وزن تنه‌هایی با وزن نهصد پوند^۹ را به تنهایی بارگیری می‌کند." او می‌دانست که چگونه این کار را انجام دهد. او قوی بود. من او را وقتی مادرم صدایش می‌کرد، و او قبل از شام برای استحمام وارد خانه می‌شد، دیده بودم.

۳۲. ما یک درخت سیب کهنسال در حیاط جلویی خانه داشتیم، بعد سه یا چهار درخت دیگر، ردیف جلوی آن قرار داشت. روی تنه‌ی درخت وسطی یک تکه آینه‌ی کوچک شکسته بود، که با میخهایی خمیده به درخت وصل شده بود. مثل چیزی که بعضی از

Mr. Coots^v

^۸ حدود ۶۲ کیلوگرم - هر پوند معادل ۴۵۳ گرم

^۹ حدود ۴۰۸ کیلوگرم - هر پوند معادل ۴۵۳ گرم

شما نجاران به آن می‌گویید «جارختی». طوری وارد درخت شده بود که آن شیشه را در جای خود نگه دارد. یک شانه‌ی کهنه‌ی حلبی هم آنجا بود. چند نفر تا بحال یک... چند نفر تا بحال آن شانه‌های از مد افتاده‌ی حلبی را دیده‌اید؟

۳۳. و بعد یک سکوی شستشو بود. فقط یک تگه تخته که با پایه‌ای کج، زیر آن به درخت میخ شده بود. با یک پمپ کوچک که با آن آب را از چاه بیرون کشیدیم. و زیر این درخت کهنسال شستشو می‌کردیم. و مامان کیسه‌های غذا را می‌گرفت و از آنها حوله درست می‌کرد. تا بحال کسی از این حوله‌ها استفاده کرده؟ خوب، مطمئناً الآن احساس می‌کنم که در خانه هستم. آن حوله‌های بزرگ و زبر قدیمی را کاملاً به یاد دارم. یک سری نخ هم از آن بیرون می‌کشید و منگوله درست می‌کرد، تا آن را تزئین کند.

۳۴. چند نفر تا بحال روی تشکهای کاه خوابیده‌اند؟ خوب، خواهم گفت. چند نفر می‌دانند متکای سبوس چیست؟ خوب، برادر گلاورا! اکنون در خانه هستم. کاملاً مطمئنم. تشک کاه، از آخرین باری که روی یکی از آنها خوابیده‌ام مدت زیادی نمی‌گذرد. و این... اوه! خواب خیلی راحتی بود. در زمستان، تخت خواب قدیمی پدر را برمی‌داشتند و روی آن می‌گذاشتند و یک تکه کرباس روی سر ما می‌کشیدند، چون بدلیل وجود شکاف در خانه و سقف، برف به داخل خانه نفوذ می‌کرد. می‌دانید، جایی که سفالهای سقف بلند می‌شود، و برف از درون آن نفوذ می‌کند. و من به خوبی می‌توانم آن را به یاد بیاورم.

۳۵. و بعد، پدرم یک فرچه‌ی اصلاح داشت. من... می‌دانم که این شما را تحت تأثیر قرار می‌دهد. این فرچه از کاکل ذرت درست شده بود، یک فرچه‌ی اصلاح از کاکل ذرت. او آب قلیایی را که مادر با آن صابون درست می‌کرد، برمی‌داشت و با آن فرچه بر صورت خود می‌زد و با آن تیغهای صاف، صورت خود را اصلاح می‌کرد. یکشنبه‌ها

تکه‌های کاغذ را می‌گرفت و دور یقه‌اش می‌چسباند. آن زمان یقه‌های جداگانه‌ای را روی یقه‌ی اصلی لباسشان وصل می‌کردند، که مانع رسیدن کف صابون به یقه‌ی لباس بشود. تا بحال دیده‌اید که این را انجام می‌دهند؟ خدای من! خدای من!

۳۶. یک چشمه را به یاد دارم که باید می‌رفتیم تا آب نوشیدنی بیاوریم. و آب، با یک ملاقه‌ی کدو حلوایی... چند نفر تا بحال ملاقه‌ی کدو حلوایی را دیده‌اند؟ چند نفر از شما اهل کنتاکی^{۱۰} هستید؟ خوب، به اهالی کنتاکی نگاه کنید. فکر می‌کردیم اینجا همه اهالی اوکلاهما^{۱۱} و آرکانزاس^{۱۲} هستند. ولی به نظر می‌رسد، اهالی کنتاکی بیشترند. خوب می‌دانید! چند ماه قبل در کنتاکی نفت پیدا کرده‌اند و شاید به همین دلیل برخی به این سمت آمده‌اند.

۳۷. و بعد یادم می‌آید که پدر می‌آمد تا برای شام دست و روی خودش را بشوید. آستینهایش را بالا می‌زد و بازوهای سفید و کوتاهش بیرون می‌افتاد. بعد وقتی بازوهایش را به زیر آب می‌برد و آب را به صورتش می‌پاشید، عضلاتش در بازویش متورم می‌شد. با خود می‌گفتم: "می‌دانی، پدر من صد و پنجاه سال عمر خواهد کرد." او بسیار قوی و نیرومند بود. اما در سن پنجاه و دو سالگی فوت کرد. می‌بینید؟ ما هم شهری در اینجا نداریم... درست است. دوامی نخواهیم داشت.

۳۸. حال بیاید همه‌ی ما یک سفر کوتاه داشته باشیم. هر یک از ما یک داستان زندگی داریم. همانطور که من هم دارم. و این خوب است که هر از چند گاهی در کوچه‌های خاطراتمان قدم بزنیم. اینطور فکر نمی‌کنید؟ فقط برگردیم به عقب. برای مدتی به عقب برگردیم، برگردیم به تجربیات مشابهی که بعنوان یک کودک داشته‌ایم.

۳۹. و حال، اولین بخش داستان زندگی، فقط به بخش کوتاهی اشاره می‌کنم. چون این در کتاب آمده و همه‌ی شما کتاب را در اختیار دارید.

۴۰. من در یک کلبه‌ی کوهستانی قدیمی متولد شدم، در ارتفاعات کوهستانی کنتاکی. یک اطاق بود که در آن زندگی می‌کردیم. نه قالیچه‌ای روی زمین بود و نه چوبی کف اطاق داشت. یک سطح لخت و ساده. با یک تنه‌ی درخت که سه پایه به آن وصل شده بود، و این میز خانه‌ی ما بود. تمام آن برانهامهای کوچک آن اطراف بودند و آن بیرون جلوی کلبه کوچک و قدیمی در خاک و گل و لای، تمام برادران کوچک. می‌دانید، ما نه برادر بودیم و تنها یک خواهر داشتیم. و آن یک خواهر همیشه در بین یک مشت پسر اوقات سختی را سپری می‌کرد. ما حتی امروز باید بخاطر کارهایی که آن دوران انجام می‌دادیم، به او احترام بگذاریم. او نمی‌توانست هر جایی با ما بیاید. ما او را برمی‌گرداندیم. او یک دختر بود. پس تحمل این را نداشت. پس ما... و همه...

۴۱. یاد می‌آید که ما تنها دو صندلی که از شاخه‌های درخت ساخته شده بود داشتیم. از شاخه‌های درخت گردو که کنار هم قرار گرفته بودند. و زیر آنها با پوست درخت گردو به هم وصل شده بود. آیا تا بحال کسی صندلی شاخه گردو دیده است؟ بله هنوز می‌توانم صدای مادرم را بشنوم. بعداً توانستیم به جایی برویم که سطح زمین پوشیده از چوب بود. آن بچه‌هایی که اینطوری در آغوش او بودند، و آن صندلی چوبی که تکان تکان می‌داد و صدای تق و تق آن، که به زمین می‌خورد. و یاد می‌آید برای اینکه وقتی در حال شستشو یا کاری بود، برای اینکه مانع خروج بچه‌ها از در بشود، یک صندلی را بر می‌داشت و بصورت کج جلوی در می‌گذاشت. برای اینکه وقتی باید برای آوردن آب به چشمه می‌رفت، کوچولوها نتوانند از آنجا بیرون بیایند.

۴۲. وقتی من به دنیا آمدم مادرم پانزده و پدرم هجده ساله بودند. و من اولین فرزند در بین نه فرزند آنها بودم. به من گفتند در صبح روزی که من به دنیا آمدم...

۴۳. حال، ما بسیار فقیر بودیم. در بین فقرا فقیرترین بودیم. و ما حتی یک پنجره در آن کلبه‌ی کوچک نداشتیم. شک دارم که تابحال چنین چیزی دیده باشید. یک دریچه‌ی کوچک که به جای پنجره باز می‌شد؛ روزها آن را باز می‌کردیم و شبها می‌بستیم. در آن دوران نمی‌توانستم برق داشته باشیم یا نفت سفید بسوزانیم. ما چیزی داشتیم که شما به آن چراغ روغنی می‌گویید. حال، نمی‌دانم که آیا می‌دانید چراغ روغنی چه بود. خوب، شما چه... آیا تابحال میوه‌ی کاج را سوزانده‌اید؟ چون کافی است یک میوه‌ی کاج را بردارید و آن را مشتعل سازید و روی یک دریچه و پایه بگذارید، می‌سوزد و این... کمی دود می‌کند. ولی به هر حال ما اثاثیه‌ای نداشتیم که بخواد دود بگیرد. پس این فقط کلبه‌ی پر از دود می‌شد. این دود خوب خارج می‌شد، چون در سقف به‌اندازه‌ی کافی شکاف وجود داشت که دود از آن خارج شود. پس این...

۴۴. من در ششم آپریل سال ۱۹۰۹ متولد شده‌ام.^{۱۳} البته می‌دانید، این من را کمی مسن تر از بیست و پنج سال می‌سازد. مادرم می‌گفت در صبحی که من متولد شدم، آنها پنجره را باز کرده بودند. ما دکتر نداشتیم، تنها یک قابله بود. آن قابله هم مادر بزرگ من بود. وقتی من به دنیا آمدم و اولین گریه‌های خود را سر دادم، مادر می‌خواست که من را ببیند. در آن زمان خودش بچه‌ای بیشتر نبود. در آن زمان آنها پنجره را باز کردند. در ابتدای روز ساعت پنج صبح بود. و... یک پرنده‌ی سینه‌سرخ روی یک شاخه‌ی درخت نشسته بود. همانطور که همه‌ی شما تصویر آن را در کتاب داستان زندگی من دیده‌اید. و آن سینه‌سرخ آنجا نشسته بود و با تمام توانش می‌خواند.

۴۵. همیشه سینه‌سرخها را دوست داشته‌ام. حال، کسانی که از رادیو به ما گوش می‌کنید، به پرندگان من تیراندازی نکنید. می‌دانید! آنها، آنها، آنها پرندگان من هستند. آیا تابحال افسانه‌ی سینه‌سرخ را شنیده‌اید، که چگونه سینه‌اش سرخ شد؟ چند لحظه اینجا مکث

می‌کنیم. چطور شد که سینه‌اش سرخ شد. روزی شاه شاهان داشت روی صلیب جان می‌داد. او داشت رنج می‌کشید و هیچ کس نزد او نمی‌آمد. کسی را نداشت تا به او کمک کند. یک پرده‌ی قهوه‌ای کوچک بود که می‌خواست آن میخها را از صلیب بیرون بکشد و مدام اطراف صلیب پرواز می‌کرد و تلاش می‌کرد تا میخها را از صلیب بیرون بکشد. او برای بیرون کشیدن میخها بسیار کوچک بود، و تمام سینه‌اش را با خون قرمز کرد. و از آن موقع به بعد سینه‌اش سرخ بوده است. بچه‌ها به او شلیک نکنید. تنهاش بگذارید.

۴۶. آن سینه‌سرخ کنار پنجره ایستاده بود. جیک جیک کنان بعنوان یک سینه‌سرخ آواز می‌خواند. پدر پنجره را بست و زمانی که این کار را کرد، آن نوری که در تصویر می‌بینید بصورت یک گردباد وارد خانه شد. مادرم این را می‌گوید. و آن نور بالای تخت متوقف شد. مادر بزرگ نمی‌دانست که چه بگوید.

۴۷. حال، ما... ما خانواده‌ای مذهبی نبودیم. خانواده‌ی من کاتولیک هستند. من از هر دو طرف اصالتاً ایرلندی هستم. پدر من یک ایرلندی سرسخت است. «برانهام». مادرم یک هاروی^{۱۴} است، پدر او با یک سرخ پوست چروکی ازدواج کرد، و این بود که آن چرخه‌ی ایرلندی را شکست. پدر و مادر به کلیسا نمی‌رفتند. آنها خارج از کلیسا ازدواج کردند و اصلاً هیچ دینی نداشتند. و آنجا در کوهستان حتی یک کلیسای کاتولیک وجود نداشت. آنها از مهاجرین اولیه بودند. دو برانهام به اینجا آمدند و تمام نسل برانهامها از آنجا نشأت گرفت. این شجره‌ی خانواده است.

۴۸. و بعد او پنجره را... وقتی آنها این پنجره را باز کردند نور آنجا ایستاده بود. آنها نمی‌دانستند چکار کنند. مادر می‌گفت که، پدر به همین مناسبت یک جفت بالا پوش جدید برای او آورده بود. او مانند چوب‌بُرها و جنگل نشینان آن دوران ایستاده بود و

دستش در پیش بند آن لباس قدیمی بود. و این باعث ترس آنها شده بود.

۴۹. خوب وقتی من ده روز یا چیزی در همین حدود بودم، آنها من را به کلیسای باپتیست به نام «آپوزیوم کینگ دام»^{۱۵} بردند. این یک اسم است. یک کشیش پیر و سالخورده بود که هر دو ماه یکبار به صورت دوره‌ای به آنجا سر می‌زد. افراد دور هم جمع می‌شدند، با هم چند سرود می‌خواندند و یک جلسه‌ی کوچک برگزار می‌کردند. اما آنها فقط زمانی که این واعظ دوره‌ای به آنجا می‌آمد، موعظه داشتند. آنها دستمزد او را به صورت سالانه با چند سبد کدو تنبل و چیزهایی مثل آن پرداخت می‌کردند. می‌دانید، افراد آن را جمع آوری می‌کردند تا به او بدهند. وقتی آن واعظ پیر به آنجا آمد، بعنوان یک بچه‌ی کوچک برای من دعا کرد. این اولین سفر من به کلیسا بود.

۵۰. در سال حدود... چیزی حدود دو سالگی، اولین رویا اتفاق افتاد.

۵۱. خوب آنها این خبر را در سرتاسر آن منطقه‌ی کوهستانی پخش کردند که «این نور وارد خانه شد». و سعی می‌کردند تا از آن سردرپیاورند. برخی می‌گفتند شاید این انعکاس نور خورشید در آینه‌ی داخل منزل بوده است. اما موضوع این است که در خانه‌ی ما آینه‌ای وجود نداشت و خورشید هم طلوع نکرده بود. این اتفاق در ساعت اولی‌ی روز، یعنی پنج ساعت صبح اتفاق افتاده بود. و بعد آنها این را نادیده گرفتند. سپس زمانی که حدوداً سه ساله بودم...

۵۲. حال، باید روراست باشم. چیزهایی وجود دارد که تمایلی به گفتن آنها ندارم. یککاش می‌توانستم از آنها صرفنظر کنم و لازم نبود آنها را بگویم. اما در عین حال برای گفتن حقیقت، باید حقایق را گفت. حتی اگر در مورد شما یا خانواده‌ی شما باشد. در این مورد روراست باشید. و بعداً... این همیشه اینگونه است.

۵۳. پدر من از اینکه یک فرد مذهبی باشد، بسیار فاصله داشت. او یک کوهستان‌نشین معمولی بود که دائماً در حال نوشیدن مشروب بود. و او در یک دعوا دچار مشکلاتی شده بود. در اثر شلیک و زدن یکدیگر با چاقو، دو یا سه نفر در این دعوا تقریباً به حالت موت افتاده بودند. این حادثه در یک مهمانی در کوهستان اتفاق افتاده بود. و پدر من هم یکی از افراد اصلی این دعوا بوده. چون یکی از دوستانش زخمی شده بود و یک نفر با صندلی او را زده بود و... آن مرد چاقو کشیده بود و می‌خواست درحالی که دوست پدرم روی زمین افتاده بود، چاقو را به قلب او فرو کند. پس پدرم وارد دعوا شده بود. این باید واقعاً یک دعوی و حشتناک بوده باشد. چون از تمام مناطق اطراف، از مایلها آنطرفتر، از بورکسویل^{۱۶} کلانترها را سوار بر اسب بدنبال پدر فرستاده بودند.

۵۴. آن مرد رو به موت افتاده بود. شاید برخی از افراد خانواده‌ی او الآن به این صحبتها گوش کنند. می‌خواهم نام او را عنوان کنم. اسم او ویل یاربرو^{۱۷} بود. شاید آنها... فکر کنم برخی از آنها در کالیفورنیا باشند، پسران او. اما او یک مرد قلدر و قدرتمند بود. او پسر خود را با یک تگه آهن کشته بود. او یک مرد بسیار قدرتمند و شرور بود. در آن شب یک دعوی چاقو کشی شدید بین او و پدر در گرفته بود. و پدر من تقریباً او را کشته بود. پس او از کنتاکی فرار کرد، از رودخانه گذشت و به ایندیانا آمد.

۵۵. در آن زمان او برادری داشت که در لویزیویل^{۱۸} کنتاکی زندگی می‌کرد و معاون مدیر «کفپوشهای چوبی سامیلز»^{۱۹} در لویزیویل بود. و بعد پدرم آمد تا برادر بزرگش را پیدا کند. پدرم در بین برادرانش کوچکترین فرد بود، در بین هفده فرزند. پس او رفت تا برادر بزرگتر خود را بیابد، که تقریباً یک سال پیش از آن رفته بود. او نمی‌توانست بازگردد. چون تحت تعقیب قانون بود. در آن زمان ما از طریق نامه‌هایی از او خبر

Burkesville^{۱۶}Will Yarbrough^{۱۷}Louisville^{۱۸}wood mosaic saw mills^{۱۹}

می‌گرفتم که به اسم دیگری امضاء می‌شد. اما به مادر گفته بود که چگونه او را مطلع خواهد کرد.

۵۶. بعد یاد می‌آید یک روز، چشمه‌ای پشت کلبه‌ی کوچک ما بود. بعد در آن زمان... بین من و برادر کوچکترم یازده ماه اختلاف سنی وجود دارد. او در حال بازی و جست و خیز بود. من یک تکه سنگ بزرگ در دست داشتم و می‌خواستم به او نشان دهم که تا کجا می‌توانم این سنگ را در آن گل و لای پرتاب کنم. جایی که چشمه از زمین بیرون می‌آمد و یک منطقه‌ی گل و لای را ایجاد کرده بود. صدای یک پرنده را شنیدم که داشت روی درخت آواز می‌خواند. به بالا نگاه کردم و پرنده پرواز کرد و رفت. زمانی که این اتفاق افتاد، یک صدایی با من صحبت کرد.

۵۷. حال، می‌دانم فکر می‌کنید که من نمی‌توانم این را بخاطر بیاورم. اما خدا که داور آسمان و زمین و همه چیز است، می‌داند که حقیقت را می‌گویم.

۵۸. آن پرنده، وقتی پرواز کرد و رفت، یک صدایی از آنجا که پرنده روی درخت بود آمد. مثل بادی که در بوته زار می‌وزد. گفت: "نزدیک شهری که نیوآلبانی^{۲۰} خوانده می‌شود زندگی خواهد کرد." و بعدها من در آنجا زندگی کردم. از سه سالگی تا به امروز، در سه مایلی^{۲۱} نیوآلبانی ایندیانا زندگی می‌کنم.

۵۹. من به خانه رفتم و این را به مادرم گفتم. خوب، او فکر می‌کرد من خواب دیده‌ام، یا چیزی شبیه این.

۶۰. بعداً ما به ایندیانا نقل مکان کردیم. پدرم رفت و برای مرد ثروتمندی به نام آقای واتن^{۲۲} کار کرد. او مالک عرقیات واتن است. او مالک سهام زیادی بود. او یک مولتی

New Albany^{۲۰}
۱ مایل معادل ۱ / ۶۰۹ کیلومتر
Mr. Wathen^{۲۲}

میلیونر است. در بیس بال و همه جا سهام داشت. بعد ما نزدیک آنجا ساکن شدیم. و پدر با وجود فقیر بودن نمی‌توانست بدون مشروب خوردن کاری انجام دهد. او داشت با یک دستگاه تقطیر برای خودش ویسکی درست می‌کرد.

۶۱. به خاطر همین من دچار سختی زیادی می‌شدم، چون فرزند ارشد بودم. من باید می‌آمدم و آب را داخل این دستگاه تقطیر می‌ریختم، تا وقتی آنها در حال ساخت ویسکی هستند دستگاه را خنک نگه دارد. بعد او آن ویسکی را می‌فروخت. بعدها او صاحب دو یا سه دستگاه تقطیر شد. حال، این بخشی است که تمایل به گفتن آن ندارم، ولی حقیقت است.

۶۲. یک روز را به یاد دارم که گریه کنان از انبار به سمت خانه برمی‌گشتم. چون آن بیرون پشت انبار یک دریاچه وجود داشت... جایی که از آن یخ می‌آوردند. خیلی از شما آن دوران را به یاد می‌آورید که قطعات یخ را می‌آوردند و در خاک ارّه می‌گذاشتند. خوب، این روشی بود که آقای واین یخ را نگه می‌داشت. پدر راننده‌ی شخصی او بود. و هنگامی که او... این دریاچه پر از ماهی بود. آنها برای برش قطعات یخ به آنجا می‌رفتند، آنها را می‌آوردند و در خاک ارّه گذاشتند. بعد وقتی یخ در تابستان آب می‌شد، به گمانم تمیز بود. بیشتر شبیه یخ برکه بود. زمانی که می‌توانستند از آن استفاده کنند، البته نه برای نوشیدن بلکه برای خنک کردن آب، آن را دور سطرها می‌ریختند؛ سطل شیر و چیزهای دیگر.

۶۳. یک‌روز برای برداشت آب به این پمپ رفته بودم، که حدود یک بلوک آنطرفتر بود. داشتم فریاد می‌زدم، چون از مدرسه آمده بودم و تمام بچه‌ها برای ماهیگیری به تالاب رفته بودند. من عاشق ماهیگیری بودم. همه برای ماهیگیری رفته بودند به جز من. من باید برای این دستگاه تقطیر آب می‌آوردم.. و من... این یک مشقت بود. و من داشتم می‌آمدم، درحالی‌که انگشت پایم متورم شده بود و یک چوب ذرت زیر آن

گذاشته بودم که آن را از خاک محفوظ و دور نگه دارم. تا بحال این کار را کرده‌اید؟ یک شاخه‌ی ذرت زیر انگشت پایتان اینطوری بگذارید و دورش را با یک نخ ببندید. انگشت شما را تقریباً مثل سر یک لاک پشت بالا می‌آورد. می‌دانید، می‌توانستید ردپای من را در هر جایی که رفتم، ببیند. با این چوب ذرتی که زیر پایم گذارده بودم. کفشی نداشتم که بپوشم. بنابراین هرگز کفش نمی‌پوشیدم. گاهی اوقات تا اواسط زمستان به همین صورت بود. اگر می‌توانستیم... این چیزی بود که کسی به ما می‌داد یا پیدا می‌کردیم. یا لباسهایی که توسط افراد یا خیریه به ما داده می‌شد.

۶۴. ماه سپتامبر بود. من زیر این درخت ایستادم و شروع کردم به داد زدن؛ چون دوست داشتم به ماهیگیری بروم. ولی مجبور بودم چند بار آب با این سطلهای سنگین که برای من چنین ارتفاعی داشت، آب بکشم. هر بار نصف یک سطل. چون آن موقع من فقط یک پسر بچه‌ی هفت ساله بودم. آب را در یک تشت می‌ریختم. سپس بر می‌گشتم و دو سطل دیگر را تا نیمه پر می‌کردم و بر می‌گشتم. این آبی بود که ما داشتیم. و آن شب آن مردان با پدرم، می‌خواستند در خانه یک دسته ذرت را بردارند و از آن ویسکی درست کنند.

۶۵. داشتم گریه می‌کردم که ناگهان صدایی شبیه صدای وزش باد شنیدم. چیزی شبیه این. حالا، امیدوارم این خیلی بلند نباشد «وووووش، وووووش!» صدایی شبیه به این. خوب، آنجا شدیداً ساکت بود. من به اطرافم نگاهی انداختم. و می‌دانید چیست، یک گردباد کوچک، به گمانم شما به آن بادهای موسمی می‌گویید. می‌دانید در پاییز و انتهای سال آنها مزارع ذرت را برداشت می‌کنند، برگها و غیره. وقتی برگها تازه شروع به زرد شدن کرده است. من در میان راه بین انبار و منزل بودم. زیر یک درخت صنوبر ایستاده بودم که آن صدا را شنیدم. به اطرافم نگاه کردم. سکوتی مانند سکوت یک طاق بر آنجا حکمفرما بود. هیچ برگی در آنجا تکان نمی‌خورد. با خودم فکر کردم

"این صدا از کجا می‌آید؟" خوب فکر کردم "باید دور از اینجا باشد." من فقط یک پسر بیچه بودم. و صدا بلندتر و بلندتر شد.

۶۶. سطلم را برداشتم و با تمام توانم جیغ زدم. به سمت آن مسیر شروع به حرکت کردم. تنها چند قدم آنطرفتر از شاخه‌های آن درخت بودم. او! خدای من! صدایی شبیه یک گردباد می‌آمد. برگشتم و دوباره به آن درخت نگاه کردم. یک گردباد دیگر، گویی درون آن درخت گیر کرده بود و لابلای آن برگها حرکت می‌کرد. خوب، فکر می‌کردم که این چیزی نیست چون در آن فصل سال، یعنی پاییز، آن گردبادها می‌آمد. ما به آنها «گردباد» می‌گوییم. آنها باعث بلند شدن گرد و خاک می‌شوند. شما آنها را در صحرا و بیابان مشاهده کرده‌اید. بعد دوباره نگاه کردم. ولی تمام نمی‌شد. معمولاً برای یک لحظه بلند می‌شود و بعد می‌رود. ولی این یکی حدود دو دقیقه بود که آنجا بود.

۶۷. خوب، دوباره به مسیر خودم در آن را ادامه دادم. بعد دوباره برگشتم و به آن نگاه می‌انداختم. و یک صدای مردانه‌ی قابل شنیدن، درست مثل صدای من گفت: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدن خود را به هیچ چیز آلوده نساز. وقتی بزرگتر شوی کاری هست که باید انجام دهی." این شدیداً باعث وحشت من شد! می‌توانید تصور کنید که یک بیچه چه احساسی داشت. آن سطلها را انداختم و با تمام سرعت که در توانم بود به سمت خانه دویدم و با توام توانم جیغ می‌زدم.

۶۸. در آن منطقه انواع مارها سمی وجود داشت. آنها خیلی زهردار و خطرناک بودند. مادرم فکر کرده بود وقتی داشتم از باغ می‌گذشتم پای خودم را روی یکی از آن مارها گذاشته‌ام، و دوید تا من را پیدا کند. من جیغ زنان به آغوش او پریدم. او را بغل کردم و می‌بوسیدم. او گفت: "چه شده؟ مار نیشت زده؟" و داشت به دنبال جای نیش می‌گشت. گفتم: "نه ماما یک مرد داخل آن درخت است."

۶۹. و او گفت: "اوه، بیلی! بیلی! چه می‌گویی؟" گفت: "آیا آنجا به خواب رفته بودی؟"

۷۰. گفتم: "نه ماما! یک مرد توی آن درخت است. و به من گفت مشروب ننوشم و سیگار نکشم."

۷۱. «نوشیدن ویسکی و این چیزها»، همان موقع من داشتم آب می‌بردم برای یک دستگاه تقطیر و او گفت: "هرگز بدن خود را به هیچ طریقی آلوده نکن." منظور از این، فساد اخلاقی است. می‌دانید، جوانی... با زنان و... و با تمام تلاشم، هرگز در چنین گناهی نبوده‌ام. خداوند در تمام آن چیزها من را یاری کرد. همینطور که جلوتر می‌روم، بیشتر متوجه این خواهید شد. پس «هرگز مشروب ننوش، یا سیگار نکش، چون وقتی بزرگتر شوی کاری هست که باید انجام دهی».

۷۲. خوب، این را به مادرم گفتم و او به من خندید. من بسیار هیجان‌زده بودم و از حال رفتم. مادرم یک دکتر خبر کرد و دکتر گفت: "خوب، این عصبی است. همین و بس." پس مادر من را به تخت خواب برد و من هرگز تا به امروز، از کنار آن درخت رد نشدم. بسیار ترسیده بودم. از سمت دیگر باغ می‌رفتم. چون فکر می‌کردم یک مرد از بالای آن درخت با من صحبت می‌کرد. صدایی بسیار تأثیر گذار و عظیم.

۷۳. و بعد چیزی در حدود یک‌ماه بعد از آن، داشتم در حیاط جلوی خانه با برادرانم سنگ بازی می‌کردم. ناگهان حس عجیبی به من دست داد. من ایستادم و کنار یک درخت نشستم. ما در آن زمان کنار رودخانه‌ی اوهایو^{۲۳} بودیم. من به سمت جفرسن ویل نگاه کردم و دیدم که یک پل از آنجا بالا آمد و روی رودخانه را پوشاند. و دیدم که شانزده نفر (تا جایی که توانستم بشمارم) از آنجا پایین افتادند و جان خودشان را در

آن پل از دست دادند. خیلی سریع به داخل خانه رفتم و این را به مادرم گفتم. او فکر کرد که من خوابم دیده‌ام، اما آنها این را بخاطر سپرد. بیست و دو سال بعد از آن، پل شهرداری^{۲۴} که خیلی از شماها از آن عبور کرده‌اید، همانجا روی رودخانه زده شد و در زمان ساخت آن شانزده نفر جان خودشان را از دست دادند.

۷۴. این هرگز اشتباه نبوده و همیشه کاملاً درست بوده است. چنانکه من اینجا در تالار دیده‌ام، همیشه به همین صورت بوده است.

۷۵. حال، آنها فکر می‌کردند که من عصبی شده‌ام، این که من عصبی هستم درست است. و اگر توجه کرده باشید، افرادی که تمایلات و استعدادهای روحانی دارند، عصبی هستند.

۷۶. به شاعران و انبیاء بنگرید. به ویلیام کاپر^{۲۵} که یک شعر مشهور را نوشت نگاه کنید. «منبعی پر شده از خون است، که از رگ عمانوئیل جاریست» آیا تا بحال... شما این سرود را بلدید. چند وقت قبل سر مزار او بودم. به گمانم برادر ژولیوس،^{۲۶} نمی‌دانم، بله درست است؛ او آنجا با ما بود. وقتی او این سرود را نوشت، الهام او را ترک کرد. او سعی کرد تا یک رودخانه بیابد و خودکشی کند. می‌دانید، روح او را ترک کرده بود. مردم شاعران و مولفین را دوست دارند... یا نه... منظورم انبیاء بود.

۷۷. به ایلیا نگاه کنید؛ وقتی بالای آن کوه ایستاده بود و آتش و باران را از آسمان می‌خواند. بعد وقتی روح او را ترک کرد، بخاطر تهدید یک زن دست به فرار زد. و خداوند چهل روز بعد، او را در غاری یافت و او را باز گرداند.

۷۸. به یونس نگاه کنید؛ با الهام کافی، در زمانی که خدا او را مسح نمود تا در نینوا

موعظه کند، تا جایی که در شهری که به بزرگی سنت لوییز^{۲۷} بود، در خاک و خاکستر توبه کرد. و بعد وقتی روح او را ترک کرد، چه اتفاقی برای او افتاد؟ او را بالای کوه می‌یابیم که وقتی روح او را ترک کرد، دعا می‌کرد تا خدا جان او را بگیرد. و می‌دانید، این الهام است، و وقتی این چیزها اتفاق می‌افتد، کاری در شما انجام می‌دهد.

۷۹. بعد سالهای رشدم را بخاطر می‌آورم. باید یک مرد جوان می‌بودم. سعی می‌کنم عجله کنم و در طول چند دقیقه این را به اتمام برسانم. وقتی یک مرد جوان شده بودم، تفکراتی مانند تمام مردان جوان داشتم... به مدرسه می‌رفتم. آن دخترها را می‌دیدم. می‌دانید، من واقعاً خجالتی بودم. و من، من آخرسر یک دوست دختر پیدا کردم. فکر کنم درست مانند تمام پسر بچه‌های پانزده ساله. او بسیار زیبا بود. خدای من! چشمانی مانند یک کبوتر داشت، دندانهایی مانند مروارید و گردنی مثل قو. و او... او بسیار زیبا بود.

۸۰. و یک پسر دیگر... که ما با هم دوست بودیم. او فورد مدل تی^{۲۸} پدرش را گرفت. ما با دخترها یک قرار گذاشتیم و بیرون رفتیم. فقط برای خرید دو گالن بنزین پول داشتیم. باید چرخ عقب را برای هندل زدن بالا می‌بردیم. نمی‌دانم این را یادتان هست یا خیر؟ هندل زدن. ما خیلی خوب داشتیم این کار را انجام می‌دادیم.

۸۱. من چند سگه‌ی پنج سنتی در جیب خود داشتم. یک جا توقف کردیم تا... با یک سگه‌ی پنج سنتی می‌توانستید یک ساندویچ گوشت خوک بخرید. پس من پولدار بودم. می‌توانستم چهارتا از آنها بخرم. می‌بینید؟ بعد از اینکه ساندویچها را خوردیم و نوشابه نوشیدیم، من بطریها را به فروشگاه برگرداندم. در آن زمان زنان تازه داشتند از حالت زنانگی خود و از فیض خارج می‌شدند. چیزی که باعث تعجبم شد، وقتی از فروشگاه خارج شدم دیدم که کبوتر کوچک من داشت سیگار می‌کشید.

۸۲. خوب، من همیشه در مورد زنانی که سیگار می‌کشند، نظری داشتم. از آن زمان به بعد هم ذره‌ای آن را تغییر نداده‌ام. درست است. این وقیحانه‌ترین کاری است که یک زن می‌تواند انجام بدهد. این کاملاً درست است. و فکر می‌کردم من... حال، کارخانه سیگار بعد از این می‌تواند بدنال من باشد، اما به شما می‌گویم که این شاهکار شیطان است. این بزرگترین قاتل و خودآزاری است که در این کشور وجود دارد. ترجیح می‌دهم پسر می‌خواه باشد، تا سیگار بکشد. این حقیقت است. ترجیح می‌دهم که همسر از شدت مستی روی زمین افتاده باشد، تا اینکه او را در حال استفاده‌ی سیگار ببینیم. اینگونه است که...

۸۳. حال، این روح خدا که بر من است. شما که سیگار می‌کشید! وقتی به آنجا می‌رسید شانس اندکی دارید. برای اینکه این فقط... آیا دقت کرده‌اید که خدا هربار چگونه بر روی جایگاه آن را محکوم می‌سازد؟ این یک چیز مهیب است. از آن فاصله بگیرید. خانمها! اگر در این زمینه گناهکار بوده‌اید، به نام مسیح از آن فاصله بگیرید. این، این شما را خرد می‌کند. شما را خواهد کشت. این... سرطانی است که با ماشینهایمان حمل می‌کنیم.

۸۴. پزشکان سعی می‌کنند تا به شما هشدار بدهند. و بعد چگونه همان چیزها را می‌فروشند. اگر به یک داروخانه بروید و بگویید: "خوب... من به مبلغ پنجاه سنت سرطان می‌خواهم." می‌آیند و آنجا را می‌بندند. ولی اگر به مبلغ پنجاه سنت سیگار بخرید، دارید همان چیز را می‌خرید. پزشکان چنین می‌گویند. این کشور دیوانه‌ی پول! این خیلی بد است. این کشنده است و کاملاً اثبات شده.

۸۶. حال، به من می‌گویند «متنفر از زنان». این را می‌دانید؟ چون همیشه به نوعی بر ضد زنان هستم. اما نه مخالف شما خواهران. من فقط مخالف شیوه‌ای هستم که زنان مدرن رفتار می‌کنند. زنان خوب باید از آن جدا شوند.

۸۵. خوب، وقتی من دیدم که این دختر زیبا آنگونه رفتار می‌کند، این سیگاری که در دست او بود، تقریباً داشت من را می‌کشت. چون واقعاً فکر می‌کردم که عاشق او هستم. و فکر می‌کردم، خوب...

۸۷. ولی یادم می‌آید وقتی هنوز پدرم آن بالا را اداره می‌کرد، و من باید به دنبال آب و این چیزها می‌رفتم. دختران جوان را آنجا می‌دیدم که بیش از هفده یا شاید هجده سال سن نداشتند. همگی مست، با مردانی که هم سن و سال من بودند. و باید آن دختران را سرحال می‌آوردند و قهوه به خوردشان می‌دادند، تا به خانه برگردند و برای شوهرانشان شام درست کنند. او! و من چیزی شبیه این گفتم: "من...". این تقریباً در همان زمان بود. "آنها لیاقت یک گلوله‌ی پاک را ندارند تا با آن کشته شوند." درست است. از زنان متنفر بودم. درست است. و الآن باید مواظب هر حرکتی باشم، تا مانع این باشد که همچنان همان تفکر را داشته باشم.

۸۸. خوب، اما اکنون، زن صالحه مثل جواهری در تاج مرد است. باید او را محترم شمرد. او... مادر من یک زن است، همینطور همسر من، و آنها دوست‌داشتنی هستند. و هزاران خواهر مسیحی دارم که بسیار به آنها احترام می‌گذارم. اما اگر آنها بتوانند به آنچه که خدا آنها را ساخته احترام بگذارند، یک مادر و یک ملکه‌ی راستین، بسیار خوب است. او یکی از بهترین چیزهایی است که خدا می‌توانست به یک مرد بدهد، یعنی یک همسر. به غیر از نجات، همسر اگر همسر خوبی باشد، بهترین چیز است. اما اگر نباشد! سلیمان گفت: "زن صالحه مانند جواهری در تاج مرد است، و زن تند خو مانند آب در خون اوست." و این درست است. این بدترین چیزی است که می‌تواند رخ دهد. پس یک زن خوب... پس برادر! اگر یک همسر خوب و صالحه دارید، باید بیشترین احترام را برای او قائل شوید. درست است. باید این کار را بکنید. یک زن حقیقی. و بچه‌ها! اگر یک مادر واقعی دارید که در منزل می‌ماند و سعی می‌کند تا از

شما مراقبت کند. لباسهایتان را تمیز نگه دارد، شما را به مدرسه می‌فرستد و در مورد عیسی به شما تعلیم می‌دهد، باید با تمام وجودتان به آن مادر مهربان احترام بگذارید. باید به آن زن احترام بگذارید. بله قربان! چون او یک مادر حقیقی است.

۸۹. مردم در مورد بی‌سوادی ساکنین کنتاکی صحبت می‌کنند. این را در داگ پچ^{۲۹} هم می‌گویند. بعضی از همان مادران خوب که آنجا هستند، می‌توانند به هالیوود بیایند و به شما مادران مدرن یاد بدهند که چگونه فرزندان خود را بزرگ کنید. بگذارید یک شب بچ‌های او با موهای در هم و ژولیده و... به آن چه می‌گویید؟ با آن آرایشهای آنچنانی و با لباسهای آنچنانی به منزل بیاید، درحالی‌که تمام شب هم بیرون بوده و مست است. برادر یک شاخه از آن درخت صنوبر را بر می‌دارد، و آن دختر دیگر از منزل خارج نمی‌شود. به شما می‌گویم... و اگر کمی از آن را اینجا داشتید، یک هالیوود بهتر و یک کشور بهتر داشتید. درست است. این درست است. تلاش می‌کنید تا مدرن باشید و این یکی از حیل‌های شیطان است.

۹۰. حال این دختر. وقتی به او نگاه کردم، قلبم از کار ایستاد و فکر کردم "آدم بیچاره".

و او گفت: "اوه بیلی! یک سیگار می‌خواهی؟"

گفتم: "نه خانم!" گفتم: "من سیگار نمی‌کشم."

۹۱. او گفت: "گفته بودی که نمی‌رقصی." آنها می‌خواستند به سالن رقص بروند و من این کار را نمی‌کردم. گفتند که یک سالن رقص، در جایی که به آن باغ چنار^{۳۰} می‌گفتند، هست.

من گفتم: "من نمی‌رقصم."

۹۲. او گفت: "حال، تو نه می‌رقصی، نه سیگار می‌کشی و نه مشروب می‌نوشی. چطور می‌خواهی تفریح کنی؟"

۹۳. گفتم: "خوب من دوست دارم ماهیگیری کنم و شکار را هم دوست دارم." این برایش جالب نبود.

سپس گفت: "بیا این سیگار را بگیر." و من گفتم: "نه خانم! من سیگار نمی‌کشم. ممنونم."

۹۴. من روی رکاب ماشین ایستاده بودم. اگر یادتان باشد یک رکاب روی ماشینهای فورد قدیمی وجود داشت و من روی آن ایستاده بودم. او به من گفت: "منظورت این است که سیگار نخواهی کشید؟"

گفت: "طاعت ما دخترها بیشتر از شماست." گفتم: "خیر خانم! فکر نمی‌کنم بخواهم این کار را بکنم."

۹۵. او گفت: "چرا؟ چقدر تو سوسول هستی!" اوه خدای من! می‌خواستم یک بیل خیلی بد باشم، اما مسلماً نمی‌خواستم سوسول باشم. می‌خواستم یک مبارزِ جایزه بگیر باشم. این تفکر من از زندگی بود. پس گفتم: "سوسول؟! سوسول!؟"

۹۶. تحمل این را نداشتم. پس گفتم: "سیگار را بده به من." دستم را دراز کردم. گفتم: "نشانش می‌دهم که سوسول هستم یا نه." سیگار را گرفتم و شروع کردم به کبریت زدن. حال، می‌دانم که شما... من مسئول این نیستم که شما چه فکری می‌کنید. من فقط مسئول گفتن حقیقت هستم. و وقتی شروع کردم به کبریت زدن، همان‌قدر مصمم بودم آنرا روشن کنم، که الان می‌خواهم این کتاب مقدس را بردارم. یک صدایی شنیدم که می‌گفت: "وووووش!" دوباره سعی کردم. نمی‌توانستم آن را به دهانم نزدیک کنم.

گریهام گرفت و آن را به زمین انداختم. آنها شروع کردند به خندیدن به من. به خانه رفتم. از درون مزرعه گذشتم. نشستم و شروع کردم به گریه کردن. این، این یک زندگی مهیب و وحشتناک بود.

۹۷. یادم می‌آید که یک‌روز پدر داشت با بچه‌ها به رودخانه می‌رفت. می‌خواست بطری جمع کند تا آن را با ویسکی پرکند. برای جمع آوری هر دو جین از آنها پنج سنت به ما می‌داد. پدر همراه من بود با یکی از آن بطریهای صاف که فکر کنم گنجایش آنها نصف یک پیمانه بود. یک درخت خمیده آنجا بود، و پدر... آقای دورن بوش^{۳۱} هم همراه او بود. من... او یک قایق زیبا داشت. من می‌خواستم مورد لطف او باشم. چون می‌خواستم از آن قایق استفاده کنم. قایق او یک سکان خیلی خوب داشت. درحالی‌که قایق من اصلاً آن را نداشت. ما فقط از چند تکه تخته برای پارو زدن استفاده می‌کردیم. و اگر او به من اجازه می‌داد تا از آن قایق استفاده کنم... او جوشکاری می‌کرد و برای پدر آن دستگاه تقطیر را درست کرده بود. پس او... آنها پاهایشان را به آن درخت تکیه داده و خوابیده بودند. پدر دستش را به جیب پشتش برد و آن بطری تخت ویسکی را بیرون کشید و به او داد. او کمی نوشید و بطری را به پدر داد و پدر هم کمی نوشید. او هم بطری را به شاخه‌ی کوچکی که کنار درخت بود آویزان کرد. آقای دورن باش بطری را برداشت و گفت: "بیا، بیلی." گفتم: "ممنون. من نمی‌نوشم."

۹۸. او گفت: "یک برانهام باشی و مشروب نوشی؟! همه از خنده روده بر شدند. او دوباره گفت: "یک برانهام باشی و مشروب نوشی?!"

گفتم: "خیر قربان!"

پدر گفت: "یک سوسول بزرگ کرده‌ام."

۹۹. پدرم داشت به من می گفت سوسول! گفتم: "بطری را بده به من" و در پوش آن را برداشتم. تصمیم گرفته بودم آن را بنوشم. و زمانی که بطری را بالا بردم، «وووووش!»... بطری را پس دادم و از همان راه برگشتم. به سختی داشتم می گریستم. چیزی اجازه انجام این کار را به من نمی داد. می بینید؟ نمی گویم آدم خوبی بودم. تصمیم داشتم از آن بنوشم. اما این خداست. فیض، فیض عظیم او که من را از آن چیزها حفظ کرد. من می خواستم که آن کارها را انجام دهم. خودم! ولی او به من اجازه نمی داد تا انجام دهم.

۱۰۰. بعداً یعنی زمانی که حدوداً بیست و دو ساله بودم با یک دختر آشنا شدم. او بسیار محبوب بود. دختری که به کلیسا می رفت. کلیسای لوتری آلمانی. اسم او برومباخ^{۳۲} بود، «ب. ر. و. م. ب. ا. خ.» که از نام برومباخ گرفته شده بود. او دختر خوبی بود. سیگار نمی کشید، مشروب نمی نوشید و نمی رقصید، یا هر کار دیگری. او دختر خوبی بود. مدتی با او می گشتم و... بعد، حدوداً بیست و دو سالگی آنقدر پول داشتم که برای خود یک فورد قدیمی خریدم. هیچ کلیسای لوتری در آن حوالی نبود. آنها از پارک هاوارد^{۳۳} به آنجا نقل مکان کرده بودند.

۱۰۱. و بعد آنها... یک خادم، همان کسی که من را در کلیسای باپتیست مقدر نمود، دکتر روی دیویس^{۳۴} و خواهر آپشاو،^{۳۵} همان کسی که برادر آپشاو را به سراغ من فرستاد یا در مورد من با او صحبت کرد. دکتر روی دیویس داشت موعظه می کرد و اولین کلیسای باپتیست را داشت... فکر نمی کنم که اولین کلیسای باپتیست بوده باشد. این یک... در جفرسن ویل کلیسای باپتیست خوانده می شد. در آن زمان او داشت در آنجا موعظه می کرد و ما در آن شب به کلیسا می رفتیم و بر می گشتیم. من هرگز به کلیسا ملحق نشده بودم. اما دوست داشتم که با او بروم. چون فکر اصلی من این بود که

با او باشم. باید روراست هم باشم.

۱۰۲. خوب، گشتن با او... او از یک خانواده‌ی خوب بود. می‌دانی، من در این فکر بودم که من نباید وقت آن دختر را بگیرم. این درست نیست. او دختر خوبی است. من فقیر هستم و... پدرم سلامتی خودش را از دست داده بود. و من، من... امکان نداشت که بتوانم یک زندگی برای دختری مانند او فراهم کنم. دختری که به یک خانه‌ی خوب و فرشهای کف اتاق عادت کرده بود.

۱۰۳. اولین باری که در عمرم یک فرش را دیدم، به خاطر می‌آورم. اصلاً نمی‌دانستم که این چه هست. از کنارش رد شدم و با خود فکر می‌کردم که این زیباترین چیزی است که در تمام عمرم دیده‌ام. چطور می‌تواند چیزی مانند این را روی زمین بیندازند؟ این اولین فرشی بود که تا بحال دیده بودم. این یکی، این یکی... به گمانم به آن «قالی حصیری» می‌گویند. شاید هم اشتباه کرده باشم. چیزی شبیه یک سبد، که به هم بافته شده و روی زمین پهن شده است. یک ترکیب زیبا از سبز و قرمز، و یک رز قرمز در وسط آن کار شده بود. می‌دانید این بسیار زیبا بود.

۱۰۴. و بعد یادم می‌آید، داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم، از او بخواهم با من ازدواج کند یا باید از او فاصله بگیرم و بگذارم یک مرد خوب با او ازدواج کند؟ کسی که برای او خوب باشد. بتواند برای او یک زندگی مهیا کند و با او مهربان باشد. می‌توانستم دوستدار او باشم ولی من، من تنها بیست سنت در ساعت در آمد داشتم. پس نمی‌توانستم چیز زیادی در زندگی فراهم کنم. با وجود تمام خانواده که باید از آنها مراقبت می‌کردم، و پدری که سلامتی را از دست داده بود، و باید به تمام آنها رسیدگی می‌کردم. پس من دوران سختی را پشت سر گذاشتم.

۱۰۵. پس با خود فکر کردم تنها کاری که باید انجام دهم این است که به او بگویم که

من... او... من دیگر بر نمی‌گردم. چون به فکر او بودم که زندگی را خراب نکنم و نگذارم که وقتش را با من تلف کند. اگر کسی می‌توانست با او دوست شود، با او ازدواج کند و بتواند برایش یک خانه‌ی عاشقانه درست کند. شاید من نمی‌توانستم او را داشته باشم، ولی می‌توانستم بدانم که او خوشبخت است.

۱۰۶. و بعد فکر کردم "اما من، من نمی‌توانم از او بگذرم". در شرایط بدی بودم. هر روز به او فکر می‌کردم. خیلی برای اینکه از او درخواست ازدواج کنم، خجالتی بودم. هر شب با خودم کلنجار می‌رفتم. از او خواهم خواست. و وقتی، آه! این چیست؟ پروانه یا یک چیزی که...؟ همه‌ی شما برادران احتمالاً با چنین تجربه‌ای مواجه شده‌اید. یک احساس واقعاً مضحک، چهره‌ام داغ می‌شد. نمی‌دانستم، نمی‌توانستم از او بخواهم.

۱۰۷. حدس می‌زنم می‌خواهید بدانید که، اصلاً من چگونه ازدواج کردم. می‌دانید چیست؟ برایش یک نامه نوشتم و در آن نامه از او درخواست کردم. و او... حال، شروع آن هم با «خانم عزیز» نبود. چون بعنوان یک نامه عاشقانه، کمی بیشتر از آن بود. این یک، یک توافقنامه هم نبود. آن را نوشتم، به بهترین نحوی که بلد بودم.

۱۰۸. کمی از مادرش می‌ترسیدم. مادر او... او کمی سختگیر بود. اما پدر او یک هلندی نجیب بود، یک فرد خوب و مسن. او تشکیل دهنده‌ی مجموعه‌ی برادری کارکنان راه آهن، در راه آهن بود، که در آن دوران درآمدی حدود پانصد دلار در ماه داشت. و من برای اینکه با دخترش ازدواج کنم، درآمدی حدود بیست سنت در ساعت داشتم. آه! می‌دانستم که این هرگز عملی نیست. و مادر او خیلی... او خانم خوبی بود. او به نوعی یکی از افراد بسیار باکلاس اجتماع، و می‌دانید بسیار مرتب و آراسته بود. می‌دانید به هر حال برای من خیلی اهمیت قائل نبود. من، من فکر می‌کنم که حق با او بود. و بعد... اما من، من، آن موقع به این فکر نمی‌کردم.

۱۰۹. پس فکر کردم "خوب حالا، نمی‌دانم چطور، اما نمی‌توانم از پدرش بخواهم، و مطمئنم که از مادرش هم نخواهم خواست. پس باید ابتدا از خودش پرسیم." پس برایش یک نامه نوشتم و آن روز سر راهم به محل کار، نامه را به صندوق پست آنها انداختم. نامه... ما قرار بود که چهارشنبه شب به کلیسا بروم، اکنون دو شنبه صبح بود. تمام یکشنبه سعی کرده بودم به او بگویم که قصد ازدواج دارم، اما نمی‌توانستم به اندازه‌ی کافی بر اعصابم مسلط باشم.

۱۱۰. پس بعد نامه را به صندوق پست انداختم. و آن روز در محل کارم با خود فکر می‌کردم "اگر مادرش نامه را بردارد چه؟" اوه خدای من! می‌دانستم که اگر او نامه را دریافت کرده باشد، همه چیز خراب شده است. چون او خیلی به من اهمیت نمی‌داد. خوب، داشتم عرق می‌ریختم.

۱۱۱. و چهارشنبه شب وقتی آمدم، اوه خدای من! فکر کردم "چطور می‌خواهم به آنجا بروم؟ اگر مادرش نامه را دریافت کرده باشد، واقعاً دخلم را می‌آورد. پس امیدوارم خودش آن را دریافت کرده باشد." روی آن نوشته بودم «هوپ»^{۳۶} این اسم او بودم. "روی آن فقط می‌نویسم هوپ" و... بعد با خودم فکر کردم، شاید او نامه را دریافت نکرده باشد.

۱۱۲. پس فکر کردم شاید بهتر باشد که بیرون توقف کنم و بوق بزنم تا او بیرون بیاید. اوه خدای من! و هر پسری که آنقدر طاقت ندارد که برود و در بزند و سراغ دختر را بگیرد، به هیچ وجه نباید با او بیرون برود. این کاملاً درست است. آن کار خیلی احمقانه است. خیلی سبکسرانه است.

۱۱۳. پس فوراً قدیمی خود را که حسابی آن را برق انداخته بودم، متوقف کردم. رفتم و

در زدم. اوه خدای من. مادرش در را باز کرد! به سختی می توانستم نفس بکشم. گفتم: "چطور، چطورید خانم برومباخ؟" بله.

۱۱۴. او گفت: "حالت چطور است ویلیام؟"

فکر کردم "آه! ویلیام!"

و گفت: "می آیی داخل؟"

۱۱۵. گفتم: "ممنونم." و از در وارد شدم. گفتم: "آیا هوپ حاضر شده است؟"

۱۱۶. و بعد هوپ درحالی که داشت جست و خیز می کرد، آمد. او دختری بود که تنها شانزده سال سن داشت و گفت: "سلام بیلی!"

۱۱۷. و من گفتم: "سلام هوپ!" و من گفتم: "برای کلیسا آماده ای؟"

او گفت: "یک دقیقه دیگر."

۱۱۸. با خود گفتم "اوه خدای من! اصلاً نامه را دریافت نکرده. اصلاً دریافت نکرده! خوب است. خوب است، خوب است، هوپ هم نامه را دریافت نکرده. این خیلی خوب است. چون حتماً به من می گفت." پس احساس خیلی خوبی داشتم.

۱۱۹. و بعد وقتی به کلیسا رسیدم، به فکر فرو رفتم "اگر دریافت کرده باشد چطور؟" می بینید! اصلاً نمی شنیدم که دکتر دیویس چه می گفت. به هوپ نگاه کردم و فکر می کردم "اگر آن را نگه داشته و بخواهد وقتی از او درخواست می کنم به من جواب رد بدهد چه؟" نمی توانستم بشنوم که دکتر دیویس چه می گفت. به او نگاه می کردم و با خودم فکر می کردم "خدای من! متفردم که بخواهم از او دست بکشم. اما... و من، من... اما مسلماً این در نهایت اتفاق خواهد افتاد."

۱۲۰. بعد از کلیسا با هم شروع به قدم زدن در خیابان کردیم. داشتیم به خانه می‌رفتیم، و به سمت فورد قدیمی من حرکت کردیم. در تمام مسیر ماه در حال درخشیدن بود. می‌دانید، به او نگاه کردم و او بسیار زیبا بود. پسرا به او نگاه می‌کردم و با خود فکر می‌کردم "خدای من چقدر دلم می‌خواهد که او را داشته باشم. ولی فکر نکنم بتوانم."

۱۲۱. و بعد من کمی که جلوتر رفتیم باز هم به او نگاه کردم. گفتم: "امشب، امشب چه احساسی داری؟" او گفت: "اوه! بسیار خوبم."

۱۲۲. و ما ماشین را متوقف کردیم و از ماشین پیاده شدیم. از کنار ماشین آمدم که او را تا جلوی منزل همراهی کنم. با خود فکر می‌کردم "می‌دانی، احتمالاً اصلاً نامه را دریافت نکرده است. شاید هم فراموش کرده باشد. حالا یک هفته دیگر مهلت خواهم داشت." بعد کمی احساس بهتری داشتم.

او گفت: "بیلی!"

گفتم: "بله."

گفت: "نامه‌ات را دریافت کردم." او خدای من!

گفتم: "دریافت کردی؟"

۱۲۳. گفت: "آه ها" خوب، او به راه رفتن خود ادامه داد. حتی یک کلمه هم حرف نزد.

۱۲۴. با خود فکر کردم "زن، یک چیزی به من بگو. مثلاً بگو از من دور شو، یا یک چیزی در این مورد به من بگو." بعد گفتم: "آن را خواندی؟"

گفت: "آه ها."

۱۲۵. خدای من! می‌دانید زنان چقدر می‌توانند شما را پا در هوا و بلا تکلیف نگه دارند.

اوه، من، من منظورم از آن نظر بود. می‌دانید، به هر حال، می‌دانید، فکر کردم "چرا چیزی نمی‌گویی؟" و به راه رفتن ادامه دادم. گفتم: "همه‌ی آن را خواندی؟" و او... [فضای خالی روی نوار]

۱۲۶. خوب، ما تقریباً رسیده بودیم جلوی در منزل و فکر می‌کردم "پسر، من را نبر روی تراس. چون شاید نتوانم دوباره بحث را پیش بکشم. الان به من بگو" پس منتظر ماندم.

۱۲۷. و او گفت: "بیلی..." گفت "خیلی دوست دارم این کار را بکنم." او گفت: "دوست دارم." خدا به روح او برکت بدهد، اکنون در جلال است. او گفت: "دوست دارم." گفت: "فکر کنم باید به والدینمان، در این مورد بگوییم. اینطور فکر نمی‌کنی؟"

۱۲۸. گفتم: "عزیزم! بیا این را با یک سهم پنجاه پنجاه، شرع کنیم." گفتم: "اگر تو به مادرت بگویی، من به پدرت خواهم گفت." از همان ابتدا بدترین بخش کار را به عهده‌ی او گذاشتم.

او گفت: "بسیار خوب، اگر تو ابتدا به پدر بگویی."
گفتم: "بسیار خوب، من یکشنبه شب به او خواهم گفت."

۱۲۹. خوب، یکشنبه شب آمد. او را از کلیسا آوردم و من... او به من زل زده بود. من نگاه کردم. ساعت نه و نیم بود و وقت آن که من بروم. چارلی پشت میز نشسته بود و داشت با ماشین تحریر یک چیزی تایپ می‌کرد. خانم برومباخ یک گوشه نشسته بود و داشت قلابدوزی می‌کرد. می‌دانید، می‌دانید، یا این چیزهایی که روی وسایل می‌اندازید. نمی‌دانم به آن چه می‌گویید. او داشت چنین کاری می‌کرد. و هوپ به من زل زده بود. بعد به من اخم کرد. می‌دانید، به پدرش اشاره کرد. و من... اوه خدای من فکر کردم "اگر بگویند نه چه؟" بعد به سمت در رفتم و گفتم: "بهتر است من بروم."

۱۳۰. بعد به سمت در راه افتادم و او با من به سمت در آمد. او همیشه با من به جلوی در می‌آمد و شب بخیر می‌گفت. من به سمت در به راه افتادم، و او گفت: "می‌خواهی به او بگویی؟"

۱۳۱. و من گفتم: "ها!" گفتم: "مسلماً می‌خواهم. اما نمی‌دانم چطور می‌خواهم این کار را انجام دهم."

۱۳۲. او گفت: "من برمی‌گردم. تو او را صدا کن بیاید بیرون." بعد او برگشت و مرا درحالی که آنجا ایستاده بودم ترک کرد. و من گفتم: "چارلی!"

او برگشت و گفت: "بله، بیل؟"

گفتم: "می‌توانم یک دقیقه با شما صحبت کنم؟"

۱۳۳. گفت: "حتماً" و از پشت میز برگشت. خانم برومباخ به او نگاه کرد، بعد به هوپ و بعد به من.

و من گفتم: "ممکن است بیایی بیرون روی تراس؟"

و او گفت: "بله، می‌آیم بیرون." سپس آمد روی تراس.

گفتم: "شب زیبایی است، اینطور نیست؟"

و او گفت: "بله، همینطور است."

گفتم: "هوا گرم بود."

به من نگاه کرد. "حتماً همینطور است."

۱۳۴. گفتم: "خیلی سخت مشغول کار بودم." گفتم: "خیلی دستانم زمخت شده است."

او گفت: "تو می‌توانی او را داشته باشی بیل." اوه خدای من! «می‌توانی او را داشته باشی.»

۱۳۵. فکر کردم "اوه، این بهتر است." "گفتم: "جدی می‌گویی چارلی؟" او گفت:...

من گفتم: "چارلی! ببین، می‌دانم که او دختر توست و تو پول داری."

۱۳۶. او به من نزدیک شد، با دستش من را گرفت و گفت: "بیل! گوش کن، پول در زندگی انسان همه چیز نیست." او گفت:...

۱۳۷. گفتم: "چارلی! من تنها ساعتی بیست سنت درآمد دارم، اما او را دوست دارم و او هم من را دوست دارد. و به تو قول می‌دهم چارلی، آنقدر کار می‌کنم... که این پینه‌ها دستم را پر کند، تا زندگی او را تأمین کنم. من در حدی که می‌توانم صادق خواهم بود."

۱۳۸. او گفت: "مطمئنم بیل." او گفت: "گوش کن بیل! می‌خواهم به تو بگویم" گفت: "خوشبختی، شادکامی و همه چیز را پول در نظر بگیر تا شاد و خوشبخت باشی" گفت: "فقط با او خوب باش و می‌دانم که خواهی بود"

گفتم: "متشکرم چارلی. مطمئناً این کار را خواهم کرد."

۱۳۹. بعد نوبت او بود تا به مادرش بگوید. نمی‌دانم چطور این کار را کرد، ولی ما با هم ازدواج کردیم.

۱۴۰. بعد وقتی با هم ازدواج کردیم، هیچ چیز نداشتیم. هیچ چیز برای خانه‌داری نداشتیم. فکر کنم دو یا سه دلار داشتیم. پس یک خانه اجاره کردیم. بهای آن ۴ دلار در ماه بود. یک خانه قدیمی کوچک دو اطاقه بود. یک نفر یک تخت خواب قدیمی به ما داد. چند نفر این تختهای تاشوی قدیمی را دیده‌اند؟ این را به ما دادند. بعد من رفتم به فروشگاه سرز اند روبکز^{۳۷} و یک میز با چهار صندلی خریدم. این میز رنگ نشده بود.

می‌دانید، در آن زمان ما آن را تهیه کردیم. سپس رفتیم پیش آقای وبر.^{۳۸} او اشیاء دست دوّم می‌فروخت. یک اجاق گاز از او خریدم. هفتاد و پنج سنت برای آن پرداختم و یک دلار و خرده‌ای هم برای سینی و وسایل داخل آن. وسایل خانه را چیدیم. یادم می‌آید که وقتی داشتم صندلیها را رنگ می‌کردم، به آنها رنگ شبدری زدم. و او! ما بسیار خوشحال بودیم. ما یکدیگر را داشتیم و این تمام چیزی بود که لازم بود. با مرحمت او و محبت او ما شادترین و خوشبخت‌ترین زوج روی زمین بودیم.

۱۴۱. من متوجه شدم، خوشبختی بدین معنی نیست که چقدر از چیزهای این دنیا را صاحب هستید. بلکه چقدر از آن مقداری که به شما اختصاص داده شده، خرسند هستید.

۱۴۲. و پس از مدّتی خدا نازل شد، خانه‌ی کوچک ما را برکت داد و ما صاحب یک پسر بچه شدیم. اسمش بیلی پاول^{۳۹} بود، که همین الآن در جلسه است. و کمی بعد از آن، حدود یازده ماه بعد، او دوباره با دختری به اسم شارون رز^{۴۰} که از عبارت رز شارون گرفته شده بود، ما را برکت داد.

۱۴۳. و، و یادم می‌آید یک‌روز پولم را جمع کرده بودم و داشتم به یک تعطیلات کوتاه می‌رفتم. داشتم به جایی می‌رفتم تا ماهیگیری کنم، به دریاچه‌ی پاول^{۴۱} و در راه برگشت...

۱۴۴. و در خلال این زمان... مکالمه‌ام را کنار می‌گذارم و از آن صرف‌نظر می‌کنم. من ایمان آورده بودم. توسط دکتر روی دیویس در کلیسای مسیونری باپتیست مقدّر شده، خادم شده بودم و خیمه‌ای را داشتم که اکنون در آن، در جفرسن ویل موعظه می‌کنم. و شبانی یک کلیسای کوچک را بعهده داشتم و من...

Weber^{۳۸}
 Billy Paul^{۳۹}
 Sharon Rose^{۴۰}
 paw paw^{۴۱}

۱۴۵. بدون هیچ پولی، هفده سال کلیسا را شبانی کردم و هرگز حتی یک پنی دریافت نکردم. اعتقاد نداشتم به... هیچ ظرف هدایایی در آن وجود نداشت. و ده یکی که از محل کار و این چیزها داشتم، یک صندوق کوچک پشت ساختمان داشت که روی آن یک نشان داشت. "آنچه به یکی از این برادران کوچکترین من کردید، به من کرده‌اید"^{۴۲} اینگونه بود که هزینه‌ی کلیسا پرداخت می‌شد. ما یک وام ده ساله داشتیم که باید پرداخت می‌کردیم و در حدود کمتر از دو سال پرداخت شد. من هرگز هیچ نوع هدایایی دریافت نکردم.

۱۴۶. و بعد من، او! چند دلار پس انداز داشتم که برای تعطیلات کنار گذاشته بودم. همسرم نیز در تولیدی لباس فاینز شِرت^{۴۳} کار می‌کرد. یک دختر نجیب و دوست داشتنی. شاید مزار او امروز پر از برف باشد، ولی همچنان در قلب من جای دارد. یادم می‌آید، او به سختی کار می‌کرد که به من کمک کند، تا پول کافی برای رفتن به ماهیگیری در این دریاچه را داشته باشم.

۱۴۷. و هنگامی که در حال بازگشت از این دریاچه بودم، از میشاواکا^{۴۴} و بند شمالی^{۴۵} عبور می‌کردم. در ایندیانا متوجه ماشینهایی شدم که پشتشان علامت «فقط عیسی»^{۴۶} داشت. با خودم فکر کردم "عجیب به نظر می‌رسد! «فقط عیسی»" و بیشتر به این علایم توجه کردم. تقریباً همه جا از آنها بود. دوچرخه‌ها، فوردها، کادیلاک‌ها، و هر چه که بود، «فقط عیسی». برخی از آنها را دنبال کردم و آنها به یک کلیسای خیلی بزرگ رفتند و متوجه شدم که آنها پنطیکاستی بودند.

^{۴۲} متنی ۲۵ : ۴۰
^{۴۳} Fine's shirt
^{۴۴} Mishawaka
^{۴۵} south bend
^{۴۶} Jesus only

۱۴۸. راجع به پنطیکاستها شنیده بودم، ولی آنها یک مشت «دین خروش»^{۴۷} بودند، که روی زمین می‌خوابیدند و دهانشان پر از کف می‌شد. همه‌ی این چیزهایی که درباره‌ی آنها به من گفته بودند. بنابراین نمی‌خواستم هیچ ارتباطی با آن داشته باشم.

۱۴۹. شنیدم که همه‌ی آنها دارند به آنجا می‌روند. با خود فکر کردم "ایمان داشته باش. فقط می‌روم داخل" پس ماشین فورد قدیمی را متوقف کردم و وارد شدم. و تمام این سرودهایی که در تمام عمرتان شنیده‌اید. و بعد متوجه شدم که دو کلیسای بزرگ آنجا وجود دارد. یکی «پی.ای.»^{۴۸} از «جی.سی.»^{۴۹} و دیگری «پی.ای.» از «دابلو.»^{۵۰} خیلی از شما آن تشکیلات قدیمی را به خاطر دارید... آنها اکنون متحد شده و کلیسای متحد پنطیکاستی^{۵۱} خوانده می‌شوند. خوب، به برخی از معلمین آنها گوش کردم. آنها آنجا ایستاده بودند. اوه! آنها داشتند در مورد عیسی و اینکه چقدر عظیم و بزرگ بوده تعلیم می‌دادند. و اینکه چقدر همه چیز عظیم بوده است. همچنین در مورد «تعمید روح القدس». فکر کردم "آنها در مورد چه صحبت می‌کنند؟"

۱۵۰. بعد از مدتی یک نفر بلند شروع کرد به صحبت به زبانها. خوب، من هرگز در عمرم چنین چیزی نشنیده بودم. و یک زنی آمد که با تمام قدرت در حال دویدن در آنجا بود. سپس همه‌ی آنها بلند شدند و شروع کردند به دویدن. با خود فکر کردم "خوب برادر! مطمئناً آنها هیچ آداب کلیسایی ندارند." فریاد می‌زدند، جیغ می‌کشیدند و ادامه می‌دادند. با خود فکر کردم "این دیگر چه گروهی است!" ولی می‌دانید، یک چیزی در آنها بود. هرچه بیشتر آنجا می‌نشستم، بیشتر از آن خوشم می‌آمد. یک چیزی بود که واقعاً خوب به نظر می‌رسید. شروع کردم به تماشای آنها و این همینطور ادامه

Holy Roller ^{۵۷}PA ^{۵۸}JC ^{۵۹}W ^{۶۰}United Pentecostal Church (U.P.C) ^{۶۱}

داشت. فکر کردم، مدتی با آنها می‌مانم. من... من به در نزدیک هستم. اگر چیزی با آن شلوغی و تندی شروع شد، از در خارج می‌شوم. می‌دانم ماشینم کجا پارک شده. همان گوشه.

۱۵۱. و بعد شنیدم که بعضی از آن واعظین محقق و دانشجو بودند. با خود فکر کردم این خوب است، بعد وقت شام شد و گفتند که همه برای شام بیایند.

۱۵۲. ولی من فکر کردم "من یک دلار و هفتاد سنت دارم تا به خانه بروم، و من..." این تمام پولی بود که برای بنزین داشتم. آن را کنار گذاشته بودم تا من را به خانه برساند. من ماشینم فوراً قدیمی خود را داشتم که ماشین بسیار خوبی بود. خراب نبود، مثل این ماشینی بود که الآن بیرون است. فقط قدیمی شده بود. و این... راستش فکر می‌کنم که آن فوراً می‌توانست سی مایل در ساعت برود. اما البته پانزده مایل از این طرف و پانزده مایل از آن طرف. می‌دانید، با هم جمع بزنید، می‌شود سی مایل. و بعد این... فکر کردم که "خوب آن شب بروم بیرون و بعد از..." برای جلسه شب مانده بودم.

۱۵۳. و او! واعظ گفت: "تمام واعظین! صرفنظر از فرقه‌هایتان، به روی جایگاه بیایید." خوب، حدود دویست نفر از ما آنجا بودیم. و بعد او گفت: "حال، ما وقت برای موعظه کردن همه‌ی شما نداریم." و بعد گفت: "بیایید جلو بگویید که هستید و از کجا آمده‌اید."

۱۵۴. خوب، نوبت من شد. گفتیم: "ویلیام برانهام، بابتیست، جفرسن ویل، ایندیانا" و رد شدم.

۱۵۵. می‌شنیدم که آنها می‌گویند: "پنطیکاستی، پنطیکاستی، «پی. ای.» از «جی. سی.»، «پی. ای.» از «دابلو.» و سایر چیزها"

۱۵۶. رد شدم و با خود فکر کردم "خوب، فکر کنم من جوجه اردک زشت هستم." پس نشستم و منتظر ماندم.

۱۵۷. و آن روز واعظین جوان و خوبی داشتند که با قدرت موعظه می نمودند. و بعد گفتند: "کسی که قرار است پیغام امشب را موعظه کند..." به گمانم به او «شیخ» می گفتند. خادمانشان جای «کشیش» به نام «شیخ» خوانده می شدند. بعد یک پیر مرد سیاه پوست را آوردند که یکی از این کتهای رنگ و رورفتهی واعظین را بر تن داشت. فکر نمی کنم تابحال یکی از آنها را دیده باشید. یک یقه‌ی مخملی با یک دنباله‌ی بلند در پشت، و یک لایه‌ی کوچک از مو دور سرشان بود. آن دوست مسن اینگونه آمد. می دانید، آنجا ایستاد و برگشت. در جایی که همه‌ی واعظین داشتند در مورد عیسی موعظه می کردند... و اینکه چقدر عظیم بوده و سایر چیزها، آن پیر مرد موضوع خودش را از کتاب ایوب انتخاب کرد. «وقتی که زمین را بنیاد نهادم کجا بودی، یا هنگامی که ستارگان صبح با هم ترم نمودند، و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟»^{۵۲}

۱۵۸. و آن پیر مرد سالخورده، با خودم فکر کردم "چرا یکی از آن واعظین جوان را نمی گذارند تا موعظه کند؟" عظمت... آنجا مملو از جمعیت بود. با خود فکر کردم "چرا این کار را نمی کنند؟"

۱۵۹. و بعد این واعظ سالخورده، به جای اینکه در مورد آنچه بر روی زمین در جریان بود موعظه کند. در تمام مدت داشت در مورد آنچه در آسمان در جریان بود موعظه می کرد. خوب، او را برداشت و اول برد، به ابتدای زمان. و او را دوباره برگرداند به آمدن ثانویه و قوس و قزح. تا بحال چنین موعظه‌ای را در تمام عمرم نشنیده بودم! در همان زمان بود که روح بر او قرار گرفت، تا این ارتفاع بالا پرید و پاشنه‌هایش را به هم زد، شانه‌هایش را به عقب انداخت، به همان صورت از جایگاه پایین رفت و گفت:

"فضای کافی برای موعظه کردن من در اختیار ندارید." و فضای او بیشتر از فضایی بود که من در اینجا دارم.

۱۶۰. با خود فکر کردم "اگر این باعث می‌شود این پیرمرد اینگونه عمل کند، اگر بر من قرار بگیرد چه می‌کند؟! با خود فکر کردم "شاید به کمی از آن نیاز دارم." او وقتی آمد برایش احساس تأسف می‌کردم. ولی وقتی آنجا را ترک کرد، برای خودم احساس تأسف می‌کردم. و درحالی که داشت می‌رفت نگاهم به او بود.

۱۶۱. آن شب رفتم بیرون و با خود فکر کردم "حال، فردا صبح نمی‌خواهم بگذارم کسی بفهمد که هستم و از کجا آمده‌ام." پس رفتم و آن شب جیب خود را خالی کردم. من... رفتم تا در مزرعه ذرت بخوابم. رفتم و برای خودم چند پیراشکی خریدم. شما... چندتا از آنها را به قیمت پنج سنت خریدم. یک شیر آتشفشانی آنجا بود که کمی آب برداشتم. می‌دانستم که این برای یک مدت کافی است. کمی آب برداشتم و رفتم و پیراشکی‌ها را خوردم. بعد برگشتم و کمی دیگر آب نوشیدم، رفتم به مزرعه‌ی ذرت، دو صندلی را خواباندم و شلوار پارچه‌ای خودم را روی آن انداختم و روی صندلیها گذاشتم.

۱۶۲. و... آن شب، تقریباً تمام شب را دعا کردم و گفتم: "خداوندا! این چیست که واردش شده‌ام؟ هرگز در عمرم چنین افراد مذهبی ندیده بودم." و گفتم: "کمکم کن تا بدانم همه‌ی اینها یعنی چه."

۱۶۳. صبح روز بعد به آنجا رفتم. برای صبحانه دعوت‌مان کرده بودند. مسلماً من برای صبحانه به آنها ملحق نشدم، چون پولی نداشتم که در صندوق هدایا بیندازم. صبح روز بعد برگشتم. وقتی به آنجا وارد شدم، رفتم و نشستم؛ چون کمی پیراشکی خورده بودم. آنها رفتند پشت میکروفن. من هرگز در عمرم یک میکروفن ندیده بودم و از آن

می ترسیدم. یک زنجیر از آنجا آویزان شده بود و آن را به آن آویزان کرده بودند. یکی از آنها میکروفن را برداشت و گفت: "دیشب یک واعظ جوان باپتیست روی جایگاه بود." فکر کردم "اُه! اُه!".

۱۶۴. و او گفت: "او جواترین واعظ روی جایگاه بود. اسم او برانهام بود. کسی می داند که او کجاست؟ بگویید بیاید. می خواهم پیغام صبح را موعظه کند."

۱۶۵. اوه، خدای من! یک تی شرت بر تن داشتم و یک شلوار کتان ریبا. می دانید، ما باپتیستها معتقدیم که باید برای اینکه پشت منبر بروی باید کت و شلوار بر تن داشته باشی. پس... و من خیلی بی حرکت سر جایم نشستم. حتی در خلال آن. این جلسه را آن زمان در شمال برگزار کرده بودند، یک همایش بین المللی. چون اگر در جنوب بود، سیاه پوستان نمی توانستند، بیایند. آنها سیاه پوستان را آنجا داشتند و من یک جنوبی بودم. یقه ام آهار داشت و فکر می کردم کمی از دیگران بهترم. بر حسب اتفاق آن روز صبح کسی که کنار من نشسته بود، یک سیاه پوست بود. من نشسته بودم و به او نگاه کردم. فکری کردم "خوب، او یک برادر است."

۱۶۶. و دوباره اعلام کردند: "کسی می داند ویلیام برانهام کجاست؟" من اینطوری خودم را در صندلی پنهان کرده بودم. پس برای دومین بار اعلام شد. میکروفن را کمی جلو کشید "کسی آن بیرون از جای ویلیام برانهام خبردارد؟ به او بگویید می خواهم برای پیغام صبح روی جایگاه بیاید. او یک واعظ باپتیست از ایندیانا ای جنوبی است."

۱۶۷. خیلی ساکت و بی حرکت نشسته بودم. می دانید، به هر حال کسی من را نمی شناخت. آن سیاه پوست به من نگاه کرد. گفت: "می دانی او کجاست؟"

۱۶۸. فکر کردم من، من یا باید دروغ بگویم یا یک کاری انجام بدهم. پس گفتم: "همین جا. صبر کن."

گفت: "بله آقا!"

گفتم: "می‌خواهم یک چیزی به شما بگویم. گفتم، من هستم."

گفت: "خوب، برو آن بالا."

۱۶۹. و گفتم: "نه نمی‌توانم. می‌دانید، من یک شلوار کتان و یک تی شرت بر تن دارم."

گفتم: "نمی‌توانم به آن بالا بروم."

۱۷۰. او گفت: "آنها اهمیتی نمی‌دهند که شما چطور لباس می‌پوشید. بروید به آن بالا."

گفتم: "نه. نه." گفتم: "آرام بمانید. هیچ چیز نگوید."

۱۷۱. یک دقیقه بعد آمدند پشت میکروفن و گفتند: "کسی از جای ویلیام برانهام خبر

دارد؟"

۱۷۲. او گفت: "ایناهاش! ایناهاش! ایناهاش!" او، خدای من! با آن تی شرتی که پوشیده

بودم، رفتم آن بالا. می‌دانید، و من...

۱۷۳. او گفت: "بیا بالا آقای برانهام! می‌خواهیم شما پیغام را موعظه کنید." او خدای

من! در برابر تمام آن واعظین، و همه مردم! بعد ترسان و لرزان رفتم بالا. می‌دانید،

صورت‌م سرخ شده بود، گوشه‌هایم داغ شده بود. با شلوار کتان و تی شرت رفتم بالا،

واعظ قبلاً هرگز یک واعظ باپتست را اینگونه پشت میکروفن ندیده بودید. می‌دانید."

۱۷۴. آنجا ایستادم و گفتم: "خوب من، من در این مورد چیزی نمی‌دانم." واقعاً دست‌پاچه

شده بودم و لکنت زبان گرفته بودم. به لوقا ۱۶ پرداختم و فکر کردم "خوب، حالا..." و

به این موضوع پرداختم: «چشمانش را در عالم اموات گشود. گریست.» و بعد... بعد

شروع کردم به موعظه. می‌دانید، به موعظه که پرداختم، احساس بهتری پیدا کردم و

گفتم: "این مرد ثروتمند در عالم اموات بود و گریست" آن سه عبارت، موعظت

زیادی شبیه به این داشتم. «به این ایمان آورید» و «به صخره بگو» شما آن موعظه را شنیده‌اید؛ سپس «و بعد او گریست». و گفتم: "هیچ فرزندی آنجا نیست. مسلماً فرزندی در عالم اموات نیست. سپس گریست." و گفتم: "آنجا هیچ گلی وجود ندارد. سپس او گریست. خدایی آنجا نیست. سپس او گریست. مسیح آنجا نیست، سپس او گریست." سپس من گریستم. یک چیزی با من صحبت کرد. اوه خدای من! نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، وقتی به خود آمدم، بیرون از آنجا ایستاده بودم. آن افراد در حال جیغ و فریاد و گریستن بودند. و من... ما اوقات عظیمی داشتیم.

۱۷۵. وقتی آمدم بیرون یک نفر به طرف من آمد که یک کلاه تگزاسی بزرگ بر سر داشت و یک چکمه‌ی بزرگ برپا. به سمت من آمد و گفت: "من شیخ فلان و فلان هستم." یک واعظ با کفشهای گاوچرانی و لباس گاوچرانی برتن. با خود فکر کردم: "خوب، پس شلوار کتان من خیلی بد نیست."

۱۷۶. او به من گفت: "می‌خواهم به تگزاس بیایی و جلسات بیداری آنجا برگزار کنی."

۱۷۷. "آه‌ها! بگذارید این را یادداشت کنم قربان." و اینگونه آن را یادداشت کردم.

۱۷۸. بعد یک نفر دیگر آمد. درحالی‌که یک شلوار مخصوص گلف برپا داشت. می‌دانید، جایی که گلف بازی می‌کنند از آن شلوارها استفاده می‌کنند. او گفت: "من شیخ فلان و فلان از میامی هستم. تمایل دارم تا..."

۱۷۹. "خدای من! شاید لباس پوشیدن من خیلی شبیه آن نباشد." نگاهی به آن کردم و فکر کردم "بسیار خوب!"

۱۸۰. بعد وسایلم را جمع کردم و به خانه برگشتم. همسرم وقتی من را دید گفت: "چه شده که اینقدر خوشحال به نظر می‌رسی بیلی؟"

۱۸۱. اوه! من با بهترین گروه آشنا شدم. خدای من! این بهترین چیزی است که تا بحال دیده‌ای. آن افراد از مذهب خودشان شرمسار نیستند. و اوه! در مورد آن با او صحبت کردم. و گفتم: "اینجا را ببین عزیزم! کلی دعوتنامه از جانب آن افراد."

او گفت "آنها دین خروش نیستند. هستند؟"

۱۸۲. گفتم: "نمی‌دانم آنها از چه نوعش هستند. ولی چیزی را داشتند، که من نیاز داشتم." می‌بینید، گفتم: "این چیزی است که از آن اطمینان دارم." گفتم: "پیر مرد نود ساله‌ای را دیدم که دوباره نشاط و شور جوانی را یافت." گفتم: "تابحال در تمام عمرم چنین موعظه‌ای نشنیده بودم. تا بحال یک واعظ باپتیسست این شکلی ندیده بودم." گفتم: "آنها آنجا آنقدر موعظه می‌کنند تا از نفس بیفتند و نفسشان بگیرد. می‌توانی از دو کوچه آن‌طرف‌تر صدای آنها را بشنوی که هنوز در حال موعظه هستند." گفتم: "تا بحال در عمرم چنین چیزی نشنیده بودم." و گفتم: "آنها به زبانهای غیر صحبت می‌کنند، و یکی دیگر می‌گفت که آنها چه می‌گفتند. هرگز چنین چیزی در عمرم نشنیده بودم!" گفتم: "تو با من می‌آیی؟"

۱۸۳. او گفت: "عزیزم وقتی با تو ازدواج کردم، تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند؛ با تو خواهم بود." او گفت: "می‌آیم." او گفت: "حالا به خانواده‌ها خواهیم گفت."

۱۸۴. و من گفتم: "خوب، تو به مادرت بگو و من هم به مادرم می‌گویم." بعد ما... من رفتم و به مادرم گفتم.

۱۸۵. مادر گفت: "خوب، حتماً بیلی! هرچه خداوند تو را برای آن خوانده است، برو و همان را انجام بده."

۱۸۶. و بعد خانم برومباخ از من خواست تا به آنجا بروم و من رفتم. گفتم: "این چیه که

در موردش صحبت می‌کنی؟"

۱۸۷. و من گفتم: "اوه خانم برومباخ!" گفتم: "شما تا بحال چنین افرادی را ندیده‌اید."

او گفت: "ساکت شو! ساکت شو!"

گفتم: "بله، خانم!" گفتم "متأسفم!"

و او گفت: "می‌دانی که آنها یک مشت دین خروش هستند؟"

۱۸۸. گفتم: "نه خانم! این را نمی‌دانستم." گفتم: "آنها، آنها مسلماً انسانهای خوبی هستند."

۱۸۹. او گفت: "همین تفکر! فکر می‌کنی دختر من را به میان چیزهایی مانند آن ببری!" گفت: "مسخره است! این چیزی جز آشغالهایی که از کلیساهای دیگر بیرون انداخته شده‌اند نیست." او گفت: "در واقع، دختر من را آنگونه بیرون نخواهی برد."

۱۹۰. و من گفتم: "ولی می‌دانید، خانم برومباخ! ته قلبم احساس می‌کنم، خدا از من می‌خواهد که با آن افراد بروم."

۱۹۱. او گفت: "تو به کلیسای خودت برگرد. تا زمانی که آنها قادر باشند یک جایگاه کشیشی برای تو مهیا سازند و مثل افراد منطقی رفتار کنند." گفت: "دختر من را به آنجا نخواهی برد." گفتم: "بله خانم! برگشتم و از آنجا خارج شدم."

۱۹۲. و هوپ شروع کرد به گریستن. او بیرون آمد و گفت: "بیلی! صرفنظر از اینکه مادر چه می‌گوید، با تو خواهم ماند." خدا به قلبش برکت بدهد. گفتم: "این بسیار خوب است عزیزم."

۱۹۳. و عکس‌العملی نشان ندادم. اجازه نمی‌داد دخترش با چنین افرادی در تماس باشد.

چون آنها چیزی جز آشغال و مُهمَلات نبودند. و من به نوعی از آن گذشتم. این بدترین اشتباهی بود که تا کنون در زندگیم انجام دادم. یکی از بدترینها.

۱۹۴. و کمی بعد، بچه‌دار شدیم. و یک روز ما... در سال ۱۹۳۷ یک سیل آمد. یک سیل، ما، من در حال گشت زنی بودم و تمام تلاشم را می‌کردم تا افراد را از سیل بیرون بیاورم. خانه‌ها در حال ویران شدن بود، و همسر خود من بیمار بود. او واقعاً بخاطر بیماری ذات‌الریه خیلی بیمار بود. او را برده بودند... بیمارستان مملو از بیماران بود و جایی برای پذیرش او نداشت. بنابراین او را به فرمانداری بردیم. جایی که یک فضای را برای آن اختصاص داده بودند. بعد آنها دوباره با من تماس گرفتند. من همیشه روی رودخانه بودم. یک قایق سوار واقعی. داشتم تلاش می‌کردم تا مردم را از سیل نجات بدهم. و بعد من... یک...

۱۹۵. به من خبر دادند که خیابان چست نات^{۵۳} در حال فرورفتن در سیل است. یک مادر به همراه چند کودک در آنجا بودند. گفتم: "خوب، هر کاری بتوانم می‌کنم."

۱۹۶. و من... آن موجها شدید بودند. سد شکسته بود. و خدای من! تمام شهر را در بر گرفته بود. من تمام توانم را می‌گذاشتم و نهایتاً در انتهای یک کوچه و خانه‌های آن، من به لنگر گاه نزدیک شده بودم. آب داشت سرازیر می‌شد. صدای فریاد یک نفر را شنیدم، و یک مادر را دیدم که روی تراس ایستاده است. و اجسام شناور بزرگی اینگونه در حرکت بود. من به سمت بالا از این سمت حرکت کردم. تا جایی که می‌توانستم، به جریان آب زدم. برگشتم و به آن سمت رسیدم. تنها توانستم به اندازه‌ای قایم را متوقف کنم که آن را به یک ستون ببندم. به ستون در، ستون تراس. رفتم داخل. مادر را گرفتم و به قایق بردم، با دو یا سه تا از بچه‌ها، قایم را باز کردم و مادر را به پشت... از آنجا دور شدم و او را به خشکی رساندم. حدود یک و نیم مایل آنطرف شهر، تا اینکه او را به

یک ساحل رساندم. و وقتی به آنجا رسیدم، او از حال رفته بود. او شروع کرد به... او فریاد می زد "بیچه ام، بیچه ام!"

۱۹۷. خوب، فکر می کردم منظورش این است که بیچه اش در خانه جا مانده است. اوه خدای من! داشتند به او رسیدگی می کردند. من به خانه برگشتم. من برگشتم تا متوجه شوم که... می خواست بداند آیا فرزندانش آنجاست؟ یک بیچه ی کوچک حدود سه ساله آنجا بود. و من فکر کردم که منظور او یک کودک شیر خواره یا چیزی مثل این است.

۱۹۸. من سوار قایق شدم و به خانه برگشتم. وقتی سوار قایق شدم و به داخل رفتم، بیچه ای را پیدا نکردم. تراس دوام نیاورده بود و خانه زیر آب فرو رفته بود. خیلی سریع رفتم و به تگه ای شناور چنگ زدم و به داخل قایق برگشتم. آن را کشیدم و رها کردم.

۱۹۹. این باعث شد تا دوباره به جریان رودخانه برگردم. حدود یازده و نیم شب بود و هنوز برف و بوران ادامه داشت. یک طناب موتور پیدا کردم و سعی کردم قایق را روشن کنم. روشن نمی شد. تلاش می کردم و روشن نمی شد. و باز تلاش می کردم. در آن جریان داشتم دورتر می شدم. به سختی تلاش می کردم، و فکر می کردم. "اوه خدای من! اینجا پایان کار من است. همین است." و گفتم: "خداوندا! نگذار تا اینگونه بمیرم." و طناب را می کشیدم و می کشیدم.

۲۰۰. و این به من برگشت: "پس آن مهملات و آشغالهایی که نزدشان نرفتی چه؟" می بینید؟ آه اها.

۲۰۱. دستم را دوباره روی قایق گذاشتم و گفتم: "خداوندا! به من رحم کن. نگذار همسر و فرزندم را اینگونه ترک کنم. آنها بیمارند. خواهش می کنم! همینطور آن طناب را می کشیدم و قایق روشن نمی شد. می توانستم صدای یک فریاد را بشنوم، چون من...

ز طرف چند دقیقه... اوه خدای من! خودش بود. و گفتم: "خداوند! اگر مرا ببخشی، قول می‌دهم هر کاری بکنم." در آن قایق زانو زدم و برف و بوران به صورتم می‌زد. گفتم: "هر کاری بخواهی انجام می‌دهم." دوباره طناب را کشیدم و قایق روشن شد. و هر چقدر که می‌توانستم بنزین در آن ریختم. و سرانجام به ساحل رسیدم.

۲۰۲. برگشتم تا ماشین گشت زنی را پیدا کنم. و به این فکر می‌کردم... بعضیها می‌گفتند: "می‌گویند فرمانداری زیر آب رفته است." همسر و بچه‌ی من آنجا بودند. هر دو بچه‌ام.

۲۰۳. و با تمام توانم به سمت فرمانداری حرکت کردم. آب تا ارتفاع پانزده فوت^{۵۴} آنجا را در بر گرفته بود. یک سرگرد آنجا بود. از او پرسیدم: "سرگرد چه اتفاقی برای بیمارستان افتاده است؟" گفت: "نگران نباشید. کسی را آنجا دارید؟" گفتم: "بله، یک همسر بیمار و دو کودک."

۲۰۴. او گفت: "همه‌ی آنها از اینجا خارج شدند." گفت: "همه‌ی آنها در یک ماشین به سمت چارلستون منتقل شدند."

۲۰۵. دویدم، سوار قایم شدم... یا سوار ماشینم شدم و قایق پشت آن بود و به سمت آنجا حرکت کردم. نهرها به وسعت دو یا سه مایل پیشروی کرده بودند. تمام شب سعی می‌کردم که... بعضیها می‌گفتند: "ماشین، ماشین حامل آنها زیر آب رفته و رد ستونش آنجاست."

۲۰۶. خوب، خودم را در یک جزیره‌ی کوچک شاه بلوط یافتیم. سه روز آنجا بودم. خیلی وقت داشتم که فکر کنم آیا آن مهمل بود یا نه. فقط به این فکر بودم که "همسرم کجاست؟"

^{۵۴} ۱ فوت معادل ۰ / ۲۰۵ متر

۲۰۷. سرانجام وقتی بعد از چند روز از آنجا خارج شدم و حرکت کردم، در کلومبوس ایندیانا^{۵۵} او را یافتم. در یک تالار باپتیست، جایی که آنرا بصورت بیمارستان در آورده بودند. با تختهای کوچک فرمانداری اطاق بیماران درست کرده بودند. با تمام توانم به سمت او دویدم. سعی می‌کردم بینم او کجاست. داد می‌زدم: "هوپ! هوپ! هوپ!" آنجا روی یک تخت خوابیده بود. به سل مبتلا شده بود.

او دست کوچک و استخوانیش را بلند کرد و گفت: "بیلی!"
 من به سمت او دویدم و گفتم: "هوپ! عزیزم!"
 گفت: "خیلی بد و ترسناک به نظر می‌رسم. اینطور نیست؟"
 گفتم: "نه عزیزم! خیلی هم خوب به نظر می‌رسی."

۲۰۸. حدود شش ماه با هر چه در توان داشتیم تلاش می‌کردیم تا جان او را نجات بدهیم؛ ولی او هر روز ضعیفتر و ضعیفتر می‌شد.

۲۰۹. یک روز در حال گشت بودم و رادیوی خودم را روشن گذاشتم. فکر کردم یک چیزی شنیدم که می‌گویند، با بیسیم تماس بگیرید. گفت: "برای ویلیام برانهام، از بیمارستان او را خواسته‌اند. همسرش در حال مرگ است." بلافاصله و با تمام سرعت ممکن به بیمارستان برگشتم. چراغ گردان قرمز و آژیر را روشن کردم و راه افتادم. رسیدم بیمارستان و توقف کردم. با عجله وارد شدم. وقتی در ساختمان بودم یکی از دوستانم را دیدم. یکی که وقتی پسر بچه بودیم، با هم به ماهیگیری می‌رفتیم، سام آدایر.^{۵۶}

۲۱۰. دکتر سام آدایر، او کسی است که مدتی قبل رویایی داشت، که در مورد کلینک به او گفت. او گفت: "اگر کسی به رویا شک دارد، بگو آنها را جمع کند. می‌خواهید

بدانید که این درست است یا خیر؟"

۲۱۱. و بعد او همانطور خارج شد. کلاهش در دستش بود. به من نگاه کرد و شروع کرد به گریه کردن. من به سمت او دویدم و دستم را به دور او انداختم. او هم دستانش را به دور من انداخت. گفت: "بیلی! او دارد از دست می‌رود." گفت: "متأسفم. هر کاری از دستم بر می‌آید، انجام دادم. متخصصین و همه چیز را مهیا کردم."

گفتم: "سام! او مطمئناً از دست نمی‌رود"

گفت: "چرا، دارد می‌رود."

گفت: "به آنجا داخل نشو، بیلی!"

گفتم: "باید بروم داخل، سام!"

و او گفت: "این کار را نکن. خواهش می‌کنم این کار را نکن."

گفتم: "بگذار بروم تو."

گفت: "من با تو می‌آیم."

۲۱۲. گفتم: "نه، تو بیرون بمان. می‌خواهم این دقایق آخر کنار او باشم."

۲۱۳. من وارد اتاق شدم. پرستار آنجا نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. چون او و هوپ هم مدرسه‌ای بودند. من نگاه کردم. شروع کرد به گریه کردن. دستش را بلند کرد و به راه افتاد.

۲۱۴. نگاهی به او انداختم و تکانش دادم. آنجا بود، از حدود یکصد و بیست پوند به شصت پوند^{۵۷} وزنش کم شده بود. من، من تکانش دادم. حتی اگر صد سال دیگر عمر کنم، هرگز اتفاقی که افتاد را فراموش نخواهم کرد. او برگشت و با آن چشمان بزرگ و زیبا به من نگاه کرد. لبخند زد. چرا مرا صدا کردی بیلی؟! گفتم: "عزیزم! من پول بدست آورده‌ام..."

^{۵۷} از حدود ۵۴ کیلوگرم به ۲۷ کیلوگرم

۲۱۵. باید کار می‌کردم. ما کلی مقروض بودیم. صدها دلار صورتحساب دکتر بود و هیچ پولی برای پرداخت آن نداشتیم. من باید کار می‌کردم. دو یا سه بار در روز او را می‌دیدم، و هر شب. و بعد زمانی که او در آن شرایط بود. گفتم: "منظورت چیست که مرا برگرداندی؟"

۲۱۶. گفت: "اوه، بیل! تو در مورد آن موعظه کردی. در مورد آن صحبت کرده‌ای. اما نمی‌دانی که این چیست."

گفتم: "در مورد چه صحبت می‌کنی؟"

۲۱۷. گفت: "ملکوت." گفت: "بین!" گفت: "من تا خانه توسط افرادی مشایعت شدم، مردان و زنان. آنها همه ملبس به لباس سفید بودند" و گفت: "در راحتی و آرامش بودم." گفت: "پرنده‌های بزرگ و زیبا از درختی به درخت دیگر پرواز می‌کنند. فکر نکن که هذیان می‌گویم و حالم سر جایش نیست." او گفت: "بیلی! می‌خواهم اشتباهان را به تو بگویم." گفت: "بشین" من نشستم. زانو زدم و دستانش را در دستم گرفتم. او گفت: "می‌دانی اشتباهان کجا بود؟"

و من گفتم: "بله عزیزم! می‌دانم."

۲۱۸. او گفت: "هرگز نباید به حرف مادر گوش می‌کردیم. آن افراد حق داشتند." و من گفتم: "این را می‌دانم."

۲۱۹. او گفت: "به من قول بده که پیش آن افراد خواهی رفت." گفت: "چون آنها حق داشتند." و گفت: "فرزندانم را آنگونه بزرگ کن." و من... او گفت: "می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم." او گفت: "دارم می‌میرم، ولی..." گفت: "من، من نمی‌ترسم" گفت: "این زیباست." گفت: "فقط باید تو را ترک کنم بیل. و می‌دانم که باید این دو فرزند

را بزرگ کنی." او گفت: "به من قول بده که مجرد نمی‌مانی، و اجازه نمی‌دهی که فرزندانم در به در شوند." این برای یک مادر بیست و دو ساله معقول بود. گفتم: "نمی‌توانم این قول را بدهم، هوپ."

۲۲۰. او گفت: "لطفاً قول بده." گفت: "می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم." گفت: "آن تفنگ را یادت می‌آید؟" من دیوانه‌ی تفنگها هستم. و ادامه داد: "می‌خواستی آن تفنگ را بخری و پول کافی برای پیش پرداخت آن نداشتی." گفتم: "بله."

۲۲۱. او گفت: "داشتم سکه‌های پنج سنتی را جمع می‌کردم تا بتوانم پیش پرداخت آن تفنگ را برای تو فراهم کنم." گفت: "حال، وقتی این جریان به اتمام رسید و به خانه برگشتی. توی... یا تخت خواب تاشو را نگاه کن. زیر آن تگه کاغذی که روی آن است. پول را آنجا پیدا می‌کنی." گفت: "قول بده که آن تفنگ را می‌خری."

۲۲۲. نمی‌دانید وقتی آن یک دلار و هفتاد و پنج سنت (که همه پنج سنتی بود) را دیدم، چه احساسی داشتم. آن تفنگ را خریدم.

۲۲۳. گفت: "یادت می‌آید آن روز، زمانی که داشتیم به فورت وین^{۵۸} می‌رفتیم، به مرکز شهر رفتی تا برای من جوراب بخری؟" گفتم: "بله."

۲۲۴. من از ماهیگیری برگشته بودم و او به من گفت... باید به فورت وین می‌رفتیم. آن شب باید آنجا موعظه می‌کردم. و گفت: "می‌دانی، به تو گفتم دو نوع هست." یکی توری نازک بود و دیگری ابریشم؟ درست است؟ توری و ابریشمی. خوب، یا هر چه که هست. اما ابریشمی بهترین است. درست است؟" و او گفت: "حال، تو برای من توری خریدی. یک سِت کامل." می‌دانید، یک چیز کوچک، پشت آن جوراب، و در بالای آن دارد؟ و من هیچ چیزی در مورد لباس زنان نمی‌دانستم. پس...

۲۲۵. داشتم در خیابان می‌رفتم و می‌گفتم: "توری، توری، توری." داشتم سعی می‌کردم که این را به خاطر بسپارم «توری، توری، توری.» یک نفر گفت: "سلام بیلی!" گفتم: "اوه، سلام! توری، توری، توری."

۲۲۷. کمی جلوتر با آقای اسپن^{۵۹} مواجه شدم. او گفت: "سلام بیلی! می‌دانی تیرک زیر اسکله در حال خرد شدن است؟"

گفتم: "مسلماً، آیا همینطور است؟"
"بله."

وقتی او را ترک کردم، با خود فکر کردم "چه بود؟" فراموش کرده بودم.

۲۲۸. تلما فورد^{۶۰} دختری بود که در فروشگاه ده سنتی کار می‌کرد و او را می‌شناختم. می‌دانستم که آنها لباس زنانه می‌فروشد. به آنجا رفتم. گفتم: "سلام تلما!"
و او گفت: "سلام بیلی! حالت چطور است؟ هوپ چطور است؟"

۲۲۹. و گفتم: "خوب است." گفتم: "تلما! می‌خواهم یک جفت جوراب برای هوپ بخرم."

او گفت: "هوپ جوراب نمی‌خواهد."

گفتم: "بله خانم! حتماً می‌خواهد."

گفت: "منظورت جوراب ساقه بلند است؟"

۲۳۰. "اوه، بله!" و گفتم: "این چیزی است که می‌خواهد." و فکر کردم "آه! نادانی خودم را نشان دادم."

گفت: "از چه نوعی می‌خواهد؟"
فکر کردم "آه!" گفتم: "چه نوعی دارید؟"
گفت: "خوب، ما ابریشم داریم."

۲۳۱. من تفاوت بین توری و ابریشم را نمی‌دانستم. همه‌ی آنها به نظرم یکسان می‌آمدند. گفتم: "این چیزی است که می‌خواهم." گفتم: "یک جفت از آن را برایم بیاورم. یک ست کامل." و او... این را اشتباه متوجه شدم. این چیست؟ "تمام چسبان" و گفتم: "یک جفت از آن را برایم بیاور."

۲۳۲. او رفت تا آنها را برایم بیاورد، جوراب دیگری دیدم که قیمت آنها تقریباً بیست تا سی سنت بود، نصف قیمت. خوب گفتم: "دو جفت از آنها را بده."

۲۳۳. برگشتم خانه و گفتم: "می‌دانی عزیزم! شما خانمها برای خرید، تمام شهر را زیر پا می‌گذارید و چانه می‌زنید. و من.." گفتم: "اما اینجا، اینجا را ببین. با قیمتی که یک جفت می‌خریدی من برایت دو جفت خریدم. می‌بینی؟" گفتم: "اوه! این، این توانایی فردی است." گفتم، گفتم: "می‌دانی! تلما اینها را به من فروخت." گفتم: "شاید او، آنها را نصف قیمت به من داده باشد."

گفت: "توری خریدی؟!!"

۲۳۴. گفتم: "بله خانم! همه‌ی آنها به نظرم یکسان می‌رسید. نمی‌دانستم که با هم تفاوت دارند."

۲۳۵. و او به من گفت، گفت: "بیلی!" وقتی به فورت وین رسیدیم او یک جفت جوراب ساقه بلند دیگر خرید. برایم عجیب بود. گفت: "آنها را به مادرت دادم." گفت: "آنها متعلق به زنان مسن‌تر هستند."

گفت: "متأسفم که این کار را کردم."
گفتم: "اوه! اشکالی ندارد عزیزم."

۲۳۶. و او گفت: "حال، حال تنها زندگی نکن." او نمی‌دانست که در چند ساعت آینده چه اتفاقی قرار است بیفتد. و تا زمانی که فرشتگان خدا او را بردند، دستان عزیزش را در دستم نگه داشتم.

۲۳۷. برگشتم به خانه. نمی‌دانستم چکار کنم. دراز کشیدم و صدایی در شب شنیدم... فکر کنم یک موش رفته بود توی رنده‌ی قدیمی، که یک تگه کاغذ داخل آن بود. با پایم در را بستم. کیمونوی او پشت در آویزان بود و خودش در سردخانه خوابیده بود. چند لحظه بعد یک نفر با من تماس گرفت و گفت: "بیلی!" او برادر فرانک بروی^{۶۱} بود. او گفت: "بیلی! بچه‌ات در حال مرگ است." گفتم: "بچه‌ام؟!"

۲۳۸. گفت: "بله. شارون رز." گفت: "دکتر بالای سرش است. او به سل مبتلا شده. این از مادرش به او سرایت کرده است." و گفت: "او در حال مرگ است."

۲۳۹. سوار ماشین شدم و به آنجا رفتم. او آنجا بود. آن کوچولوی دوست داشتنی. او را به بیمارستان رسانده بودند.

۲۴۰. رفتم تا او را ببینم. سام به من گفت: "بیلی! به آن اتاق وارد نشو. باید فکر بیل پل باشی." گفت: "او در حال مرگ است." گفتم: "دکتر! من، من باید بچه‌ام را ببینم."

۲۴۱. او گفت: "نه، نمی‌توانی وارد شوی." گفت: "او مننژیت دارد، بیلی! و تو این را به بیلی پل سرایت می‌دهی."

۲۴۲. منتظر ماندم تا دکتر از آنجا خارج شد. نمی‌توانستم بایستم و شاهد مرگش باشم.

درحالی که مادرش کفن‌پوش در سردخانه است. به شما می‌گویم، طریق خطاکاران بسیار دشوار است. و من، من به سمت در رفتم و وقتی دکتر و پرستار از آنجا خارج شدند، من به سمت زیر زمین راه افتادم. آنجا یک بیمارستان کوچک بود. او در یک جایی قرنطینه بود و حشرات روی چشمانش بودند. و آنها یک... چیزی که ما به آن «پشه بند» می‌گوییم یا یک توری کوچک، روی چشمهایش گذاشته بودند. و او... با کمی تشنج پای کوچکش را آنگونه بالا پایین می‌کرد. آنقدر بزرگ بود که جذاب و زیبا باشد. حدوداً هشت ماهه بود.

۲۴۳. وقتی من می‌آمدم، مادرش او را توی حیاط می‌نشاند و من بوق می‌زدم. او می‌آمد "گو گو گو گو" و خودش را به من می‌رساند. می‌دانید.

۲۴۴. و حالا کوچولوی نازنین من آنجا خوابیده بود. نگاهی به او انداختم و گفتم: "شری! بابا را می‌شناسی؟ بابا را می‌شناسی شری؟" و وقتی نگاه کرد، آنقدر رنج می‌کشید که یکی از آن چشمهای زیبایش برگشته بود. دلم می‌خواست که قلبم از سینه بیرون بزند.

۲۴۵. زانو زدم و گفتم: "خداوندا! چکار کردم؟ آیا در گوشه‌ی هر خیابان انجیل را موعظه نکردم؟ هر کاری که بلد بودم را انجام دادم. این را بر من محسوب نکن. من هرگز آن افراد را آشغال و مهمل خطاب نکردم. من را ببخش فرزندم را از من بگیر." وقتی داشتم دعا می‌کردم، گویی یک چیز سیاه... مثل یک لباس یا ملافه‌ی سیاه وارد شد. می‌دانستم که او مراد کرده است.

۲۴۶. این یکی از بدترین و سخت‌ترین دوران زندگی من بود. وقتی بلند شدم و به او نگاه کردم، شیطان این را در فکرم گذاشت و فکر کردم "حال، منظورت این است چون خیلی موعظه کردی، و بخاطر نوع زندگی که داشتی، حالا که نوبت بچه‌ی خودت

رسیده، او تو را رد خواهد کرد؟"

۲۴۷. و گفتم: "درست است. اگر نتواند بچه‌ام را نجات بدهد، پس من نمی‌توانم..." مکث کردم. من، من نمی‌دانستم چکار کنم. و بعد این را گفتم، گفتم: "خداوندا! تو او را به من دادی و او را گرفتی. مبارک باد نام خداوندا! حتی اگر جان من را بگیری، باز هم تو را دوست خواهم داشت."

۲۴۸. دست خودم را بر او گذاشتم، گفتم: "سلامت باشی عزیزم. بابا می‌خواست تو را بزرگ کند. با تمام قلب می‌خواستم تو را بزرگ کنم. بزرگت کنم تا خدا را دوست داشته باشی. اما فرشتگان دارند به دنبال می‌آیند، عزیزم! بابا بدن کوچکت را می‌گیرد و آن را در آغوش مامان خواهد گذاشت. تو را با او دفن خواهم کرد. یک روز بابا تو را خواهد دید. با مامان آنجا منتظر باش."

۲۴۹. وقتی مادرش داشت می‌مرد، آخرین حرفی که زد، گفت: "بیلی! در خدمت بمان."

۲۵۰. گفتم: "من... او گفت... گفتم: "وقتی او می‌آید اگر در حال خدمت باشم. بچه‌ها را برمی‌دارم و می‌آیم. اگر نباشم، کنار تو دفن خواهم شد. به دست راست آن دروازه‌ی عظیم برو. وقتی همه‌ی آنها را دیدی که می‌آیند، بلند شو و فریاد بزن، بیل! بیل! بیل! با صدای هرچه بلندتر. آنجا تو را خواهم دید." او را بوسیدم و وداع کردم. امروز در میدان نبرد هستم. این مربوط به حدود بیست سال قبل است. قرارم را با همسرم گذاشته‌ام، می‌خواهم به دیدار او بروم.

۲۵۱. وقتی کودک مُرد، او را برداشتم، در آغوش مادر گذاشتم و به سمت قبرستان بردم. آنجا ایستاده بودم و به موعظه‌ی برادر اسمیت،^{۶۲} واعظ متدیست که در مراسم خاکسپاری موعظه می‌کرد، گوش می‌کردم. «خاکستر به خاکستر و خاک به خاک» با

خود فکر می‌کردم "قلب به قلب" او به آنجا رفت.

۲۵۲. مدتی بعد از آن، یک روز صبح، بیلی کوچک را به آنجا بردم. او یک موجود کوچک...

۲۵۳. به همین دلیل است که او و من همیشه با هم هستیم. من باید برای او هم مادر و هم پدر می‌بودم. بطری کوچک او را برداشتم. نمی‌توانستیم هزینه‌ی آتش در شب را پرداخت کنیم تا شیر او را گرم داریم. و من باید آن را اینگونه به پشت خود می‌گذاشتم، تا با حرارت بدنم آن را گرم نگه دارم.

۲۵۴. ما مثل دو دوست همیشه با هم بودیم. و یکی از این روزها وقتی از این میدان خارج شوم می‌خواهم کلام را به او بسپارم و بگویم: "برو بیلی! با این بمان." برخی افراد می‌خواهند بدانند چرا من او را همیشه همراه خودم می‌برم. نمی‌توانم او را تنها بگذارم. حتی بعد از ازدواج او. اما هنوز حرفی که مادرش به من زد را به یاد می‌آورم. «با او بمان». و ما مانند دو دوست با هم هستیم.

۲۵۵. یادم می‌آید یک‌روز در شهر قدم می‌زدم. درحالی‌که بطری او زیر بغلم بود، و او شروع کرد به گریه کردن. یک شب او... داشتیم در حیاط پشتی قدم می‌زدیم... می‌دانید، من فاصله‌ی بین درخت بلوط قدیمی و حیاط پشتی راه می‌رفتم و بر می‌گشتم و او داشت برای مادرش بی‌تابی می‌کرد. من هم مادری نداشتم تا او را پیشش ببرم. او را بغل کردم و گفتم: "اوه، عزیزم!" گفتم...

۲۵۶. او گفت: "بابا! مامان من کجاست؟ او را داخل آن زمین گذاشتی؟" گفتم: "نه عزیزم! او حالش خوب است. او در آسمانهاست."

۲۵۷. و یک چیزی آنجا گفت که به نوعی مرا کشت. یک روز بعد از ظهر، او داشت

گریه می کرد، و اواخر غروب بود. او را اینگونه پشت خودم بسته بودم. او را بسته بودم و اینطوری روی شانهام گذاشته بودم. او گفت: "بابا! لطفاً برو و مامان را به اینجا بیاور."

و من گفتم: "عزیزم! نمی توانم پیش مامان بروم. عیسی..."
گفت: "به عیسی بگو مامان را پیش من بفرستد. من او را می خواهم."

۲۵۸. و من گفتم: "خوب، عزیزم! من... یک روز من و تو او را خواهیم دید."

او مکث کرد و گفت: "بابا"

گفتم: "بله"

گفت: "من مامان را آن بالا روی یک ابر دیدم."

۲۵۹. خدای من! این تقریباً من را کشت. فکر کردم "خدای من! مامان را آن بالا روی یک ابر دیدم." تقریباً از حال رفتم. آن موجود کوچک را اینطوری در آغوشم گرفتم و به خانه رفتم.

۲۶۰. روزها گذشت. نمی توانستم این را فراموش کنم. سعی کردم کار کنم. نمی توانستم به خانه برگردم. آنجا دیگر خانه نبود. دوست داشتم بمانم. چیزی به جز یک مبل کهنه نداشتیم، اما من و هوپ اوقات خوشی را با هم داشتیم. آنجا خانه بود.

۲۶۱. یاد می آید یک روز سعی می کردم در خدمات عمومی کار کنم. رفته بودم تا یک منبع برق فرعی قدیمی را تعمیر کنم، که آویزان بود. ساعات اوّلیه صبح بود. از تیر برق بالا رفتم. نمی توانستم آن بچه را ترک کنم. می توانستم ببینم که زخم دارد می رود؛ ولی این بچه، یک موجود کوچک... من آن بالا بودم و داشتم سرود می خواندم. «روی یک تپه در دوردستها، یک صلیب تنومند قرار دارد» منابع اصلی وارد ترانسفورمر می شد و از آن وارد بخشهای فرعی. من آنجا به آن آویزن شده بودم. برحسب اتفاق نگاه کردم

و دیدم که خورشید پشت سر من در حال طلوع است. دستانم باز شده بود و مثل یک صلیب در دامنه‌ی تپه شده بود. فکر کردم "بله، این گناهان من بود، که او را آنجا قرار داد."

۲۶۲. گفتم: "شارون! بابا خیلی دلش می‌خواهد تو را ببیند عزیزم. چقدر دوست دارم که دوباره تو را ببینم! تو کوچولوی عزیز!" از خود بیخود شده بودم. هفته‌ها گذشته بود، من دستکشهای لاستیکی‌ام را از دستم درآوردم. حدود دو هزار و سیصد ولت برق از کنار من در جریان بود. دستکشهایم را درآوردم. گفتم: "خداوند! از انجام این کار متفرم. من یک ترسو هستم. اما شری! بابا تا چند دقیقه دیگر به دیدن تو و مامان می‌آید." دستکشهایم را در آوردم تا خودم را به آن جریان دو هزار سیصد ولتی وصل کنم. این باعث خشک شدن شما می‌شود. تا جایی که حتی خونی در بدن شما باقی نماند. و بعد من، من، من، دستکشهایم در آوردم؛ و یک اتفافی افتاد. وقتی به خودم آمدم. اینطوری به صورت روی زمین نشسته بودم و داشتم می‌گریستم. مطمئنم اگر فیض خدا نبود، امشب اینجا جلسه‌ی شفا نداشتم. این او بود که داشت از عطای خویش محافظت می‌کرد.

۲۶۳. به سمت خانه به راه افتادم. آنجا را ترک کردم و ابزارم را کنار گذاشتم. برگشتم و گفتم: "من به خانه می‌روم."

۲۶۴. به حوالی خانه رسیدم، نامه‌ها را که جلوی در خانه بود برداشتم. خانه سرد بود و من وارد شدم. ما یک اطاق کوچک داشتیم و من روی یک تخت مسافرتی می‌خوابیدم. یک بخاری کهنه داشتیم. نامه را برداشتم و نگاهی به آن انداختم. اولین چیزی که دیدم پس انداز کریسمس او بود. حدود هشتاد سنت، برای «خانم شارن رز برانهام». دوباره همه چیز شروع شد.

۲۶۵. من نگهبان ورزشگاه بودم. رفتم و اسلحه را برداشتم، یک کلت، و آن را از غلاف خارج کردم. گفتم: "خداوندا! دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. دارم می‌میرم. خیلی عذاب می‌کشم." ضامن آن را عقب کشیدم و اسلحه را روی سرم گذاشتم. آنجا روی تختخواب در آن اطاق تاریک زانو زده بودم. گفتم: "ای پدر ما که در آسمانی، نام تو متبارک باد، ملکوت تو بیاید، اراده‌ی تو کرده شود" و با تمام توانم ماشه را کشیدم و گفتم: "بر زمین چنان که در آسمان است. نان کفاف ما را به ما عطاکن." و ماشه حرکت نکرد.

۲۶۶. و فکر کردم "ای خدا! می‌خواهی تگه تگه‌ام کنی؟ من چکار کرده‌ام؟ حتی نمی‌گذاری بمیرم و از این چیزها راحت شوم؟ پدر! دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. باید یک کاری با من بکنی." و افتادم روی تختخواب کوچک و کثیفم و شروع کردم به گریه کردن.

۲۶۷. باید به خواب رفته باشم. نمی‌دانم خواب بودم یا چه اتفاقی افتاد.

۲۶۸. همیشه اشتیاق آن را داشته‌ام که در غرب باشم. همیشه یکی از آن کلاهها را می‌خواستم. پدرم در جوانی اسبها را رام می‌کرد و من همیشه یکی از آن کلاهها را می‌خواستم. و برادر دموس شاکاریان^{۶۳} دیروز یکی از آنها را برای من خرید. اولین کلاهی که تا بحال داشته‌ام. یکی از آن کلاههای شبیه غربیها.

۲۶۹. داشتم از کنار یک گاری رد می‌شدم و این سرود را می‌خواندم «یک چرخ واگن شکسته است. روی مزرعه علامت «فروشی» نصب شده.» داشتم رد می‌شدم که یک واگن سرپوش دار توختم را جلب کرد. مانند یک مثل یک ارابه‌ی قدیمی، و چرخ آن شکسته بود. مسلماً، آن نمایانگر خانواده‌ی متلاشی شده‌ی من بود. همانطور که نزدیک

می‌شدم، نگاه کردم. یک دختر جوان و زیبا حدوداً بیست ساله آنجا ایستاده بود. با موهای افشان سفید، چشمان آبی، لباسی سفید بر تن. به او نگاه کردم، گفتم: "حال شما چطور است؟" و به راهم ادامه دادم. او گفت: "سلام بابا!"

۲۷۰. برگشتم و گفتم: "بابا؟! چرا؟" گفتم: "خانم شما چطور می‌توانید... چطور می‌توانم پدر شما باشم در حالی که شما همسن من هستید؟"

۲۷۱. او گفت: "پدر! تو نمی‌دانی که کجا هستی." و من گفتم: "منظورتان چیست؟"

۲۷۲. او گفت: "اینجا آسمان است. بر روی زمین من شارون کوچولوی شما بودم."

من گفتم: "عزیزم! تو یک دختر کوچک بودی."

۲۷۳. گفت: "پدر! بچه‌های کوچک در اینجا بچه‌ی کوچک نیستند. آنها فناناپذیر هستند. نه پیر می‌شوند و نه رشد می‌کنند."

۲۷۴. و من گفتم: "خوب، شارون عزیز! تو یک خانم جوان و زیبا هستی."

او گفت: "مامان منتظر شماست."

من گفتم: "کجا؟"

گفت: "آن بالا، در خانه‌ی جدیدت."

۲۷۵. و من گفتم: "خانه‌ی جدید؟! برانهامها خانه به دوش هستند. آنها خانه ندارند. آنها فقط... و گفتم: "خوب، عزیزم! من هرگز خانه نداشته‌ام."

۲۷۶. گفت: "ولی یکی این بالا داری بابا." منظورم این نیست که بچه باشم. ولی این برای من خیلی حقیقی بود. [برادر برانهام شروع به گریستن می‌کند] همانطور که به این فکر کردم، دوباره به یادم آمد. گفتم: "تو یکی اینجا داری، بابا." می‌دانم که یکی آنجا

دارم. یک روز به آنجا خواهم رفت. او گفت: "برادرم بیلی پل کجاست؟"

۲۷۷. و من گفتم: "چند دقیقه‌ی پیش او را پیش خانم بروی^{۶۴} گذاشتم."

گفت: "مادر من می‌خواهد شما را ببیند."

۲۷۸. برگشتم و نگاه کردم. خانه‌های بزرگ و عظیمی بود و جلال خدا آنها را احاطه کرده بود. صدای یک گروه گُرِ ملکوتی را شنیدم که می‌خواندند «خانه‌ام، خانه‌ی عزیز» از یک پله‌ی طولانی با تمام توانم بالا رفتم. وقتی به جلوی در رسیدم، آنجا ایستاده بود. با یک ردای سفید بر تن، موهای مشکی بلند، که از پشتش رو به پایین افتاده بود. دو دستانش را بلند کرد، او همیشه وقتی خسته از سر کار برمی‌گشتم این کار را می‌کرد. دستان او را گرفتم و گفتم: "عزیزم! الآن آن پایین شارون را دیدم." گفتم: "او دختر زیبایی شده است. اینطور نیست؟"

۲۷۹. او گفت: "بله، بیل!" او گفت: "بیل!" دستانش را به دور من انداخت و این را گفت. شروع کرد به ضربه زدن من، به روی شانهایم. گفت: "دست از نگران بودن به خاطر من و شارون بردار."

گفتم: "عزیزم کاری از دستم بر نمی‌آید."

۲۸۰. او گفت: "من و شارون از تو بهتر هستیم." و گفت: "دیگر نگران ما نباش. قول می‌دهی؟"

۲۸۱. من گفتم "هوپ!" گفتم: "خیلی دلتنگ تو و شارون هستم و بیلی هم همیشه برایت بی‌تابی می‌کند." گفتم: "نمی‌دانم با او چکار کنم."

۲۸۲. و او گفت: "درست خواهد شد بیل." گفت: "فقط قول بده که دیگر نگران ما نخواهی بود." و گفت: "نمی‌نشینی؟" به اطراف نگاه کردم. یک صندلی بزرگ آنجا بود.

۲۸۳. یادم آمد که سعی می‌کردم یک صندلی بخرم. بالاخره یک‌بار سعی کردم یک صندلی بخرم. ما فقط از آن صندلیهای چوبی کهنه معمولی برای میز غذا خوری داشتیم و باید از آنها استفاده می‌کردیم. تنها صندلیهایی که داشتیم. می‌توانستم یکی از این صندلیهایی بخرم که پشتت را به آن تکیه می‌دادی. مثل یک... یادم رفت که چه نوع صندلی راحتی بود. قیمت آن هفده دلار بود. می‌توانستی سه دلار پیش پرداخت بدهی و هفته‌ای هم یک دلار، ما یکی خریدیم. و او! وقتی می‌آمدم خانه... تمام روز را کار کرده بودم، و تا نیمه‌های شب در خیابانها و هر جا که می‌توانستم موعظه می‌کردم.

۲۸۴. و یک‌روز پرداخت من عقب افتاد. نمی‌توانستم پرداخت کنم. روز به روز گذشت. سرانجام یک‌روز آمدند و صندلی من را باخودشان بردند. هرگز آن شب را فراموش نخواهم کرد. او برای من یک کیک گیلان پخته بود. او! او می‌دانست که من می‌خواهم شد. بعد از شام گفتم: "چه چیزی امشب تو را انقدر خوب کرده است عزیزم؟"

۲۸۵. و او گفت: "من از بچه‌ها خواستم تا در محله زمین را بکنند و برای کرم ماهیگیری پیدا کنند. فکر نمی‌کنی باید به رودخانه برویم و مدتی ماهیگیری کنیم؟" و من گفتم: "بله، اما..."

۲۸۶. و او شروع کرد به گریستن. فهمیدم که یک اتفاقی افتاده است. یک تصویری داشتم. چون آنها برایم اخطار فرستاده بودند که برای بردن آن می‌آیند. ما از عهده‌ی پرداخت آن یک دلار در هفته بر نمی‌آمدیم. ما نمی‌توانستیم... از عهده‌ی آن بر نمی‌آمدیم. او دستانش را به دور من انداخت و من به سمت در رفتم. صندلیم آنجا نبود.

آن بالا او به من گفت: "بیل آن صندلی را یادت هست؟"

گفتم: "بله، یادم هست."

گفت: "این چیزی است که در موردش فکر می کردی. اینطور نیست؟"
"بله."

۲۸۷. گفت: "این یکی را نمی برند. پولش پرداخت شده است." گفت: "یک دقیقه بنشین. می خواهم با تو صحبت کنم."

گفتم: "عزیزم! سردر نمی آورم."

۲۸۸. و او گفت: "به من قول بده بیلی! قول بده که دیگر نگران نخواهی شد. الآن برمی گردی." و گفت: "به من قول بده که نگران نخواهی شد."

و من گفتم: "نمی توانم این کار را بکنم هوپ."

۲۸۹. و بعد دوباره به همان اطاق تاریک آمدم. به اطراف نگاه می کردم. دستانش را دور خودم احساس می کردم. گفتم: "هوپ! اینجا در اطاق هستی؟"

۲۹۰. او شروع کرد به ضربه زدن به من. گفت: "آن قول را به من می دهی بیلی؟ قول بده که ازدواج... نگران من نشوی."

گفتم: "قول می دهم."

۲۹۱. و بعد وقتی دو یا سه ضربه به من زد، رفت. از جا پریدم و چراغ را روشن کردم. همه جا را نگاه کردم. او رفته بود. اما او تنها از اطاق خارج شده بود. او نمرده است. او هنوز زنده است. او یک مسیحی بود.

۲۹۲. من و بیلی چند وقت قبل در اینجا به سر مزار رفتیم. یک دسته ی گل برای مادر و

خواهرش بردیم. درست در صبح قیام بود و ما توقّف کردیم. این دوست ما شروع کرد به گریه کردن و گفت: "بابا! مامان من آن پایین است."

۲۹۳. گفتیم: "نه عزیزم! نه، او آنجا نیست. خواهرت آنجا نیست. ما فقط آنها را اینجا در قبر گذاشتیم. اما در آن سوی دریا یک قبر باز هست. جایی که عیسی قیام کرد، او یک روز خواهد آمد و مامان و خواهر را با خودش خواهد آورد."

۲۹۴. دوستان! من امروز در میدان جنگ هستم. من، من بیشتر از این نمی‌توانم ادامه بدهم. من... [برادر برانهام گریه می‌کند] خدا به شما برکت برکت بدهد. یک دقیقه سرهایمان را خم کنیم.

۲۹۵. اوه خداوندا! خداوندا! خیلی اوقات مطمئنم که مردم متوجّه نمی‌شوند. فکر می‌کنند که این چیزها ساده است. اما روزی خواهد بود که عیسی می‌آید و تمام رنجها از بین خواهد رفت. دعا می‌کنم ای پدر آسمانی! به ما کمک کنی، تا آماده باشیم.

۲۹۶. و آن قول آخر، زمانی که گونه‌اش را بوسیدم. آن روز صبح که با او ملاقات کردم. ایمان دارم که او آنجا خواهد بود و نام مرا فریاد خواهد زد. من نسبت به آن وعده صادق زیستم خداوندا! در سرتاسر جهان، در جاهای مختلف، سعی کردم تا انجیل را بیاورم. اکنون پیر و خسته و بی طاقت شده‌ام. یکی از این روزها کتاب مقدّس را برای آخرین بار خواهم بست. و خداوندا! مرا در وفاداری به آن وعده حفظ کن. فیض خود را در من حفظ کن خداوندا! بگذار تا به امور این زندگی نگاه نکنم، بلکه برای آن چیزی زندگی کنم که در آن فراسو است. بگذار تا صادق باشم. ای خداوندا! خواهان یک تخت نرم و راحت نیستم. درحالی که مسیح من در رنج مُرد و تمام آنها نیز آنگونه مردند. خواهان هیچ چیز راحتی نیستم. فقط بگذار تا صادق باشم خداوندا! بگذار تا مردم من را دوست داشته باشند، تا بتوانم آنها را به سوی تو هدایت کنم. و یک روز وقتی همه

چیز به اتمام رسیده باشد و ما زیر آن درختان همیشه سبز جمع می‌شویم، می‌خواهم دست او را بگیرم و با هم قدم بزیم؛ تا به مردم معبد فرشتگان را نشان بدهم. آن وقت، این زمان پر عظمت خواهد بود.

۲۹۷. دعا می‌کنم تا رحمت تو بر هر یک از ما در اینجا قرار بگیرد، کسانی که اینجا هستند. خداوندا! شاید حتی تو را نشناسد و شاید عزیزانی را در آن سو، در آن فراسو داشته باشند. اگر تا بحال به وعده‌هایشان عمل نکرده‌اند، اکنون آن را انجام بدهند.

۲۹۸. در حالی که سرهایمان را خم کرده‌ایم، می‌خواهم بدانم چند نفر در این تالار بزرگ، چند نفر از شما می‌گوید: "برادر برانهام! من هم می‌خواهم عزیزانم را ملاقات کنم. عزیزانی را در آن فراسو دارم." شاید یک وعده داده‌اید که آنها را ملاقات کنید. شاید آن روز در گورستان به مادران «بدرود» گفته‌اید. شاید وقتی به خواهر، پدر یا کسی دیگر در قبرستان گفتید «خداحافظ» وعده داده‌اید که آنها را دوباره ببینید. اما هرگز تدارکات آن را انجام نداده‌اید. فکر نمی‌کنید که الآن زمان خوبی باشد، تا این کار را بکنید؟

۲۹۹. مرا بخاطر این حالم ببخشید. ولی، اوه خدای من! نمی‌دانید. پدر! نمی‌دانید چه قربانی بدون لک‌های... به سختی از داستان زندگی...

۳۰۰. چند نفر از شما می‌خواهد الآن بلند شود و برای دعا به اینجا بیاید و بگوید "می‌خواهم عزیزانم را ببینم؟" از بین جماعت بلند شوید و به اینجا بیایید. این کار را خواهید کرد؟ اگر هنوز کسی تدارک ندیده است. خدا به شما برکت بدهد قربان! می‌بینیم که یک پیرمرد سیاه‌پوست بلند می‌شود. دیگران هم می‌آیند. خودتان را تکان دهید. شما که در بالکن هستید! به سمت راهرو حرکت کنید یا بلند شوید. شما که می‌خواهید در دعا به یاد آورده شوید! همین الآن. فقط همین. سرپا بایستید. این خوب

است. بلند شوید. هر جا که هستید. شما که می‌گویید: "مادر من در آن فراسو است. پدر من در آن فراسو است. یکی از عزیزانم. می‌خواهم بروم و آنها را ببینم. می‌خواهم آنها را در آرامش ببینم. بلند شوید. سرپا بایستید. در بین جماعت هر جا که هستید، سرپا بایستید، بگویید «می‌خواهم بپذیرم.»"

۳۰۱. خدا به شما برکت بدهد خانم! خدا به شما که آن پشت هستید برکت بدهد. خدا به شما که آن بالا هستید برکت بدهد. آقا! درست است. آنجا در بالکن، خداوند به شما برکت بدهد. همه جا، هر جا که هستید. سرپا بایستید تا یک دعا داشته باشید. مادامی که روح القدس در بین ما می‌خرامد و در قلبهای ماست.

۳۰۲. می‌دانید، چیزی که کلیسا امروز بدان نیاز دارد، یک جدایی است. ما نیاز داریم تا به خانه‌ی کوزه‌گر برویم. الهیات دست‌ساز ما خیلی خوب کار نمی‌کند. چیزی که ما نیاز داریم یک جدایی و قطع ارتباط از مد افتاده است. یک توبه‌ی قلبی، تا برای خداوند رسیده شویم. آیا الآن همه‌ی شما آماده‌ی ایستادن هستید؟ چند لحظه سرهایمان را برای دعا خم کنیم.

۳۰۳. اوه خداوند که عیسی را دوباره از مردگان بلند کردی، تا همه‌ی ما را به‌ایمان عادل گردانی! دعا می‌کنم خداوندا! تا اینها که اکنون سرپا ایستاده‌اند تا تو را بپذیرند، دعا می‌کنم که بخشش با آنها باشد. اوه خداوندا! و دعا می‌کنم که تو را بعنوان خداوند و نجات دهنده‌ی خود و عاشقشان بپذیرند. شاید مادر یا پدری در آن فراسو باشند. یک چیز حقیقی است. آنها یک منجی دارند. باشد تا گناهانشان بخشوده شود و تمام شرارتشان محو شود، تا جانشان در خون بره شسته شود و از اینجا در آرامی زندگی کنند.

۳۰۴. یک روز باشکوه، زمانی که همه چیز به اتمام رسیده است، در خانه‌ی تو جمع شویم. بعنوان خانواده‌های جدا نشدنی آنجا باشیم، تا عزیزانمان را در آن سو ملاقات

کنیم. آنها را به تو می‌سپاریم. چرا که دل ثابت را در سلامتی کامل نگاه خواهی داشت. زیرا که بر تو توکل دارد. این را عطا کن خداوند! آنها را به تو می‌سپاریم. به نام پسر تو، خداوند عیسی. آمین!

۳۰۵. خدا به شما برکت بدهد. مطمئنم که کارگران می‌دانند که کجا ایستاده‌اید و ظرف چند دقیقه با شما خواهند بود.

۳۰۶. و حال خطاب به آنهایی که می‌خواهند کارت دعا دریافت کنند. بیلی! جین و لئو کجا هستند؟ آنها آن پشت هستند؟ آنها ظرف چند دقیقه‌ی دیگر برای توزیع کارت دعا اینجا خواهند بود. برادر با دعا حضار را مرخص خواهند کرد و کارت دعا توزیع خواهد شد. چند دقیقه‌ی دیگر بر می‌گردیم تا برای بیماران دعا کنیم. بسیار خوب برادر.

من در رم ایستاده بودم، جایی که پر بود از امپراتوران بزرگ و شهرهایی که آنها فکر می کردند جاویدان می سازند. اکنون باید بیست پا حفاری کنند تا حتی خرابه های آن را بیابند. من جاهایی بوده ام که قلمرو فراغنه بود، و اکنون باید زمین را حفاری کنید تا ببینید که این فرعون بزرگ کجا حکمرانی می کرده. همه ی ما دوست داریم که به شهر و خانه مان فکر کنیم. اما یادتان باشد، این نمی تواند دوام داشته باشد.

William Marrion Branham

My Life Story

Los Angeles, California

59-0419A